




صاحب الکتاب



الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضه دارالسلام را
عنقا شکار کس نشود دام بازچین
کانجا همیشه باد به دست است دام را
در بزم دور یک دو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر
پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمت است
ای خواجه باز بین به ترحم غلام را
حافظ مرید جام می است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست صوفی عالی مقام را

ایضاً

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را
غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
به دام و بند نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
به یاد دار محبان بادپیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را



جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب / که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر به گفته حافظ / سماع زهره به رقص آورد مسیحا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما

ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون / روی سوی خانه خمار دارد پیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است / عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی / آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما

مرغ دل را دام جمعیت بدست افتاده بود / زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر ما

بادی از زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه / نیست از سودای زلفت بیش از این توفیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد / زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش / رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

ساقیا برخیز و درده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار / خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم / گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست / خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

می‌نماید عکس می در رنگ روی مه‌وشت / همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت / گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو / در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند / دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

صبح دولت می‌دمد کو جام همچون آفتاب / فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و مطرب یار و ساقی نکته گو / موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب / خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع / در ضمیر برگ گل خوش می‌کند پنهان گلاب

شاهد و مطرب به دست افشان و مستان پایکوب / غمزه ساقی ز چشم می‌پرستان برده خواب



باشد آن مه مشتری درهای حافظ را کنون | میرسد هر دم بگوش زهره [illegible]

حرف التاء

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست | آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان جمال و جلال یار | خوش میکند حکایت عز و وقار دوست
دل دادمش بمژده و خجلت همی برم | زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کارساز | بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار | در گردشند بر حسب اختیار دوست
گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند | ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح | زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
ماییم و آستانهٔ عشق و سر نیاز | تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست
دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک | منت خدایرا که نیم شرمسار دوست

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست | منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تاریک و ره وادی ایمن در پیش | آتش طور کجا موعد دیدار کجاست
آنکس است اهل بشارت که اشارت داند | نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد | در خرابات بپرسید که هشیار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است | ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو | دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی | عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست
حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج | فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت | آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان‌بین | کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش | آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ او دم بدم از گوشهٔ چشمم | سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد شب هجران | در درد بماندیم چو از دست دوا رفت



دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن کعبه نه اینجاست
در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز
کآغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل
باری به غلط صرف شد ایام شبابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست از این شیوه که مست است شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلند است جنابت

دور است سر آب در این بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد به سرابت

ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی
یارب مکناد آفت ایام خرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

اگر چه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی‌سببیست

در این چمن گل بی‌خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

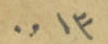
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
کنون که مست و خرابم صلاح بی‌ادبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جو
که در صراحی چینی و شیشه حلبیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار
به گریه سحری و نیاز نیم شبیست

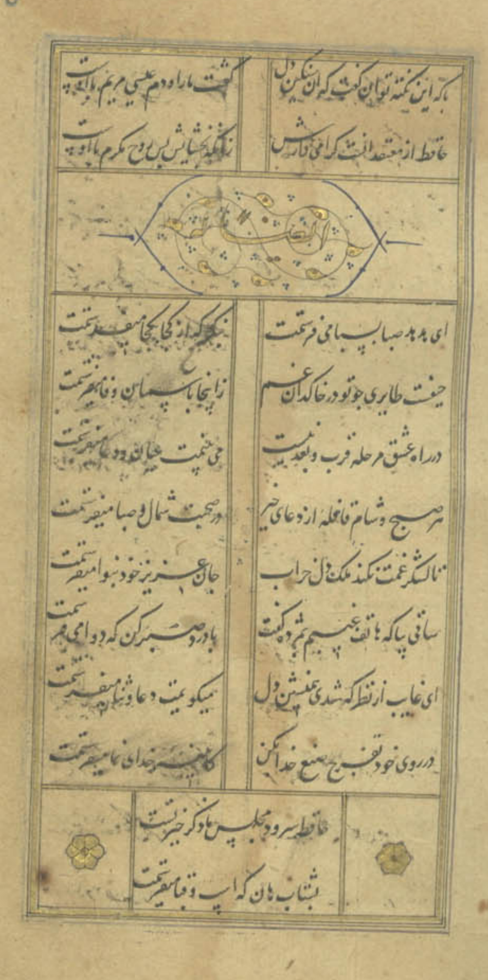


اگر چه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است / ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد / بعقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
برنگ باده بشوییم خرقه‌ها در اشک / که موسم ورع و روزگار پرهیز است
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر / که صاف این سر خم جمله دردی‌آمیز است
سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان / که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است
عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ / بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

وله

آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب شیرین دل خرم با اوست
گر چه شیرین‌دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمانست که خاتم با اوست
خال شیرین که بدان عارض گندمگونست / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

بکر



بکر این نکته توان گفت که آن سنگین‌دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
حافظ از معتقدانست گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

ایضاً

ای هدهد صبا بسبا می‌فرستمت / بنگر که از کجا بکجا می‌فرستمت
حیفست طایری چو تو در خاکدان غم / زینجا بآشیان وفا می‌فرستمت
در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست / می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت
هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب / جان عزیز خود بنوا می‌فرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت / با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل / می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت
در روی خود تفرج صنع خدای کن / کآیینهٔ خدای‌نما می‌فرستمت
حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست / بشتاب هان که اسب و قبا می‌فرستمت



آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست / یارب این تأثیر دولت از کدامین کوکبست

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر شبی در خلوت دل ذکر یارب یاربست

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست / تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست

اندرین موکب که بر پشت صبا بندند زین / با سلیمان کی برآیم من که مورم مرکبست

عکس خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو / در هوای این عرق تا هست هر روزش تبست

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند / قوت جان حافظش در خنده زیر لبست

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد / زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشربست

ای غایب از نظر بخدا می‌سپارمت / جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک / باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی / دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب / بیمار بازپرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار / بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست / فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست / که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست / چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق / که مست جام غروریم و نام هشیاریست

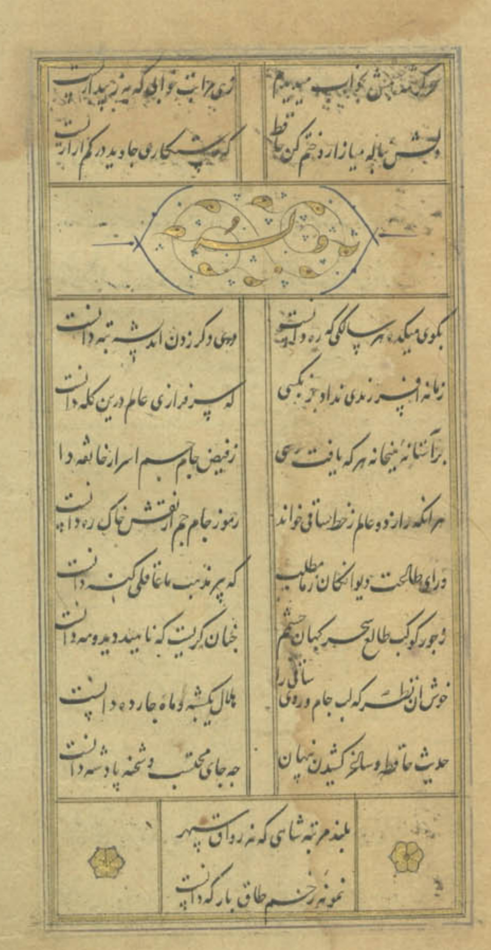
خیال زلف تو پختن نه کار خامانست / که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد / که نام او نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال / هزار نکته درین کار و بار دلداریست

قلندران حقیقت بنیم جو نخرند / قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

بآستان تو مشکل توان رسید آری / عروج بر فلک سروری بدشواریست



سحر کرشمهٔ چشمش بخواب میدیدم / زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ / که رستگاری جاوید در کم آزاریست

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست / دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی / که سرفرازی عالم درین کله دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی / ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساقی خواند / رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

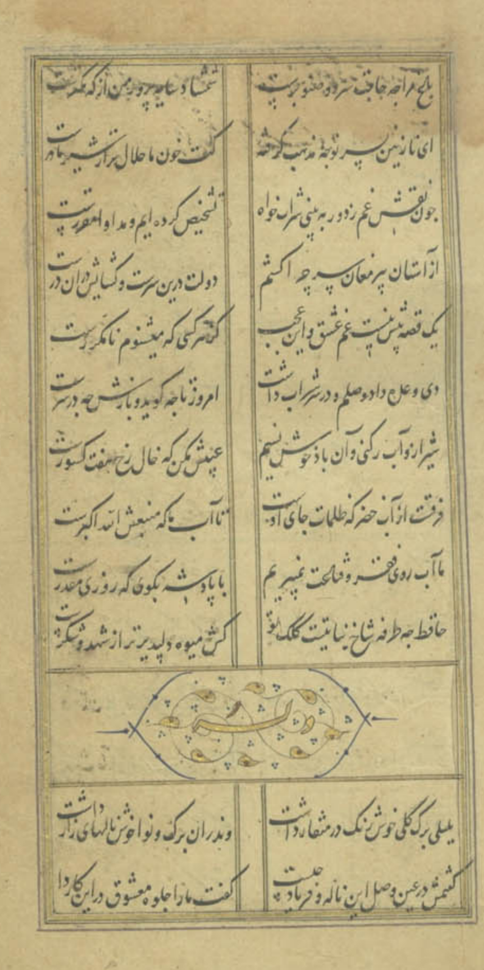
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب / که پیر مذهب ما عاقلی گنه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم / چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را / هلال یکشبه و ماه چارده دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان / چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بلندمرتبه شاهی که نه رواق سپهر / نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست



باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است / شمشاد سایه‌پرور من از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای / کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه / تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم / دولت درین سرست و گشایش در آن در است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب / کز هر کسی که میشنوم نامکرر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت / امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم / عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست / تا آب ما که منبعش الله اکبر است

ما آب روی فقر و قناعت نمیبریم / با پادشه بگوی که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو / کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت / واندران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست / گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض — پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت
در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست — خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم — کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن — شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر — ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت — شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

و له

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست — وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم — دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت — هیهات ازین گوشه که معمور نماندست
وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت — از دولت هجر تو کنون دور نماندست
نزدیک شد آن دم که رقیبان تو گویند — دور از درت آن خسته مهجور نماندست
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست — کز جان رمقی در تن مهجور نماندست

صبرست مرا چاره هجران تو لیکن — چون صبر توان کرد که مقدور نماندست
حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده — ماتم زده را داعیه سور نماندست

ایضاً له

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست — بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست
چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب — سروش عالم غیبم چه مژدها دادست
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین — نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر — ندانمت که درین دامگه چه افتادست
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار دامادست
رضا بداده بده وز جبین گره بگشا — که بر من و تو در اختیار نگشادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل عاشق که جای فریادست
حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ — قبول خاطر و لطف سخن خدادادست



بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق
حوالتم بخرابات کرد روز نخست

زبان مور بر آصف دراز گشت چرا
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چو این درخت نرست

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت
حقوق صحبت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا
که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم داد
که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود ولی وقتی
که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنهٔ ما را بجرعه دریاب
چو میدهند زلال خضر ز جام جمت

دلم مقیم درت ... حرمتش میدار
بحکم آنکه خدا داشت بی غم المت

مرا ذلیل مگردان بشکر آن نعمت
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی راند
رقیب کی ره غمازی داد در حرمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله‌گاهی نیست

ز راه کوی خرابات بر نتابم روی
کزین بهم بجهان هیچ روی و رای

زمانه گر فکند آتشم بخرمن عمر
بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم
که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

چنین که از همه سو دام راه میبینم
به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

اگر تو تیغ زنی من سپر بیندازم
که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن
که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست



خزینه دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

وله

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
ترا نصیب همین کرده است و این دادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
که این فسانه و افسون ببرد و بادست

وله

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست
همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست

منت طوبی و سدره ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار
ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرد هیهات
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

وله

حال دل با تو گفتنم هوس است
خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش
از رقیبان نهفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای
که سحرگه شکفتنم هوس است

وه که دردانه چنین نازک
در شب تار سفتنم هوس است

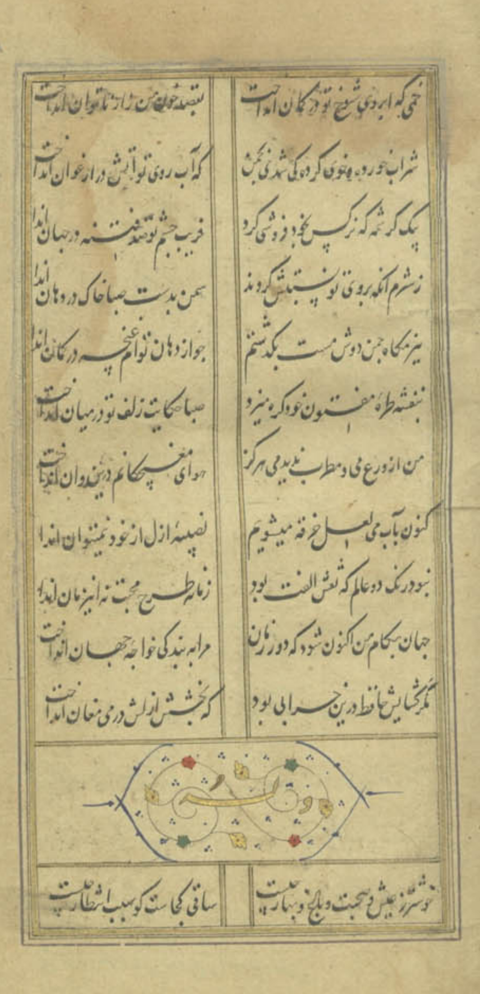
شب قدری چنین عزیز شریف
با تو تا روز خفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه … خاک راه تو رفتنم هوس است
همچو حافظ برغم مدعیان … شعر رندانه گفتنم هوس است

وله

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت … آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع … شکر خدا که راز دلش در زبان گرفت
زین آتش نهفته که در سینهٔ منست … خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم … دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست … وز غیرتش صبا نفس اندر دهان گرفت
آنروز شوق ساغر می خرمنم بسوخت … کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
می خور که هر که آخر کار جهان بدید … از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان … زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند … کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد … حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

خمی



خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت … بقصد جان من زار ناتوان انداخت
شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن … که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد … فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند … سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
بنزمگاه چمن دوش مست بگذشتم … چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت
بنفشه طرهٔ مفتون خود گره میزد … صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز … هوای مغبچگانم درین و آن انداخت
کنون بآب می لعل خرقه میشویم … نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت
نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود … زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
جهان بکام من اکنون شود که دور زمان … مرا ببندگی خواجه جهان انداخت
مگر گشایش حافظ درین خرابی بود … که بخشش ازلش در می مغان انداخت

وله

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست … ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست



هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته به موییست هوش دار / غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
معنی آب زندگی و روضه ارم / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند / ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست
سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار / معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواسته کردگار چیست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست / گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست
مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند / زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود / نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست
مرا بدور تو دوران چرخ راضی کرد / ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست
چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن / که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود حیوة دگر بودی ای نسیم وصال
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت / بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست / نسیم زلف تو پیوند جان آگه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند / جمال چهره تو حجت موجه ماست
ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید / هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
بحاجب در خلوت سرای خاص بگو / فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد / گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
بصورت از نظر ما اگر چه محجوبست / همیشه در نظر خاطر مرفه ماست
اگر بسالی حافظ دری زند بگشای / که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست / چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / آخر سوال کن که گدا را چه حاجتست



۱ بنابجاهستی که تراهست با خدا / کاحسیه سؤال کن که گدا را چه حاجت است
۲ جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است
۳ آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است
۴ ای عاشق گدا چو لب روح‌بخش یار / میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است
۵ ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجت است
۶ محتاج جنگ نیست گرت میل خون ماست / چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت است
۷ ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند باعدا چه حاجت است
۸ حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود / با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

ایضا

دل سراپرده محبت اوست / دیده آئینه دار طلعت اوست
من که سر درنیاورم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا / پرده دار حریم حرمت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب / هرچه دارم ز یمن همت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روز نوبت اوست
من و دل گر فدا شدیم چه باک / غرض اندر میان سلامت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ را / سینه گنجینه محبت اوست

وله

دارم امید عاطفتی از جناب دوست / کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او / گرچه پریوشست ولیکن فرشته خوست
چندان گریستیم که هر کس که برگذشت / در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست
ما سر چو گوی در سر کوی تو باختیم / واقف نشد کسی که چه گویست وین چه کوست
هیچست آن دهان که ندیدیم از و نشان / مویست آن میان و ندانم که آن چه موست
عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام / زان بوی در مشام دل من هنوز بوست
دی گفت و گوی موی تو دل را همی کشد / با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گوست



دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت — از دیده‌ام که دم به دمش کار شست و شوست
حافظ بد است حال پریشان تو ولی — بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست — مست از می و مخموران از نرگس مستش مست
در نعل سمند او شکل مه نو پیدا — وز قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست — وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست
شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست — و افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوش بو شد در گیسوی او پیچید — ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست
باز آی که باز آید عمر شده حافظ — هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت — بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت
یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم — افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار — حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو — هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بگوی — انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر راهرو که ره به حریم درش نبرد — مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی — هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است — صراحی می ناب و سفینه غزل است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است — پیاله نوش که عمر عزیز بی‌بدل است
نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس — ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است
به چشم عقل درین رهگذار پرآشوب — جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است
بگیر طره مه چهره‌ای و قصه مخوان — که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است
به هیچ روز نخواهید دید هشیارش — چنین که حافظ ما مست باده ازل است



روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست — منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب — خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست
تا بدامن ننشیند ز نسیمش گردی — سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی — سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
من ازین طالع شوریده برنجم ورنی — بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست
تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند — با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست
از حیای لب شیرین تو ای چشمه نوش — غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز — ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنودست — در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

ایضا

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
هرگه که دل بعشق دهی خوش دمی بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار — کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد — جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
او را بچشم سیر توان دید چون هلال — هر دیده جای خلوت آن ماه پاره نیست
فرصت شمر طریقه رندی و عاشقی — کین راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی — حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

وله

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست — در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست
گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست — چون من در آن دیار هزاران غریب هست
هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد — لیکن امید وصل توام عنقریب هست
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست — هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد — ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست
آنجا که حسن صومعه ترتیب میدهند — ناموس دیر راهب و نام صلیب هست
فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست — هم قصه غریب و حدیثی عجیب هست

ایضا

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست / مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیاییست که در صحبت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید / کبریاییست که در حشمت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال / بی تکلف بشنو دولت درویشانست

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا / سر و زر در کنف همت درویشانست

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی / سببش بندگی حضرت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / فتح بابش نظر رحمت درویشانست

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند / مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی / از ازل تا بابد فرصت درویشانست

حافظ ار آب حیات ابدی میطلبی / منبعش خاک در خلوت درویشانست

من غلام نظر آصف عهدم کورا / صورت خواجگی و سیرت درویشانست

رواق

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست / کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل / لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن / که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت / ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی / در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز / ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد / که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

وله

روزگاریست که سودای بتان دین منست / غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن لعل ترا دیدهٔ جان بین باید / وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر / از مه روی تو و اشک چو پروین منست



تا ز عشق تو تعلیم سخن گفتن داد / خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار / کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش / زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست / که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان / که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را جامی نمیدهد کس / گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود / زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست / کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

چشمت بغمزه ما را خون ریخت می پسندی / جانا روا نباشد خونریز را حمایت

هرچند بردی آبم روی از درت نتابم / جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ / قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان / نیمشب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد باواز حزین / گفت کای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست

عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند / کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم / اگر از خمر بهشتست وگر بادهٔ مست

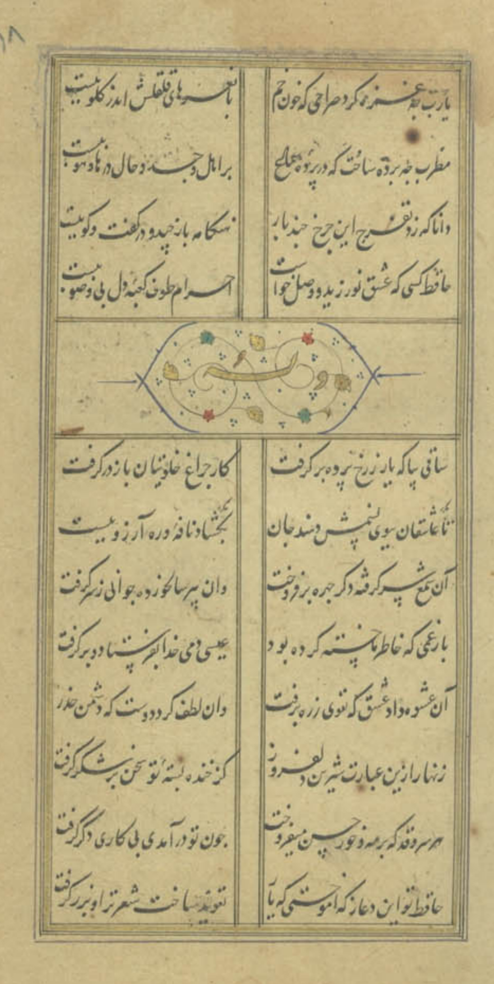
خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار / ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست / ببین که در طلبت حال مردمان چونست

پیاله لعل تو بی چشم مست میگونت / ز جام هجر می لعلی که خورده‌ام خون است
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو / اگر طلوع کند طالعم همایون است
حکایت لب شیرین کلام فرهاد است / شکنج طره لیلی مقام مجنون است
دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است / سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است
ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی / که رنج خاطرم از جور دور گردون است
از آن نفس که ز چشمم برفت رود عزیز / کنار دامن من همچو رود جیحون است
چگونه شاد شود اندرون غمگینم / باختیار که از اختیار بیرون است
ز بیخودی طلب یار میکند حافظ / چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

ایضا له

زلفش هزار دل بیکی تار مو ببست / راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست
تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان / بگشاد نافه و در آرزو ببست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود و چاره‌گری کرد و رو ببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت / این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست



یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم / با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست
مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع / بر اهل وجد و حال در های و هو ببست
دانا که زد تفرج این چرخ چند بار / هنگامه باز چید و در گفت و گو ببست
حافظ کسی که عشق نورزید و وصل خواست / احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

وله

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت / کار چراغ خلوتیان باز در گرفت
تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان / بگشاد نافه و در آرزو ببست
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت / وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود / عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
آن عشوه داد عشق که تقوی ز ره برفت / وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنهار از این عبارت شیرین دلفروز / کز خنده پسته تو سخن بر شکر گرفت
هر سروقد که بر مه و خور حسن میفروخت / چون تو در آمدی پی کاری دگر گرفت
حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار / تعویذ ساخت شعر ترا و بزر گرفت

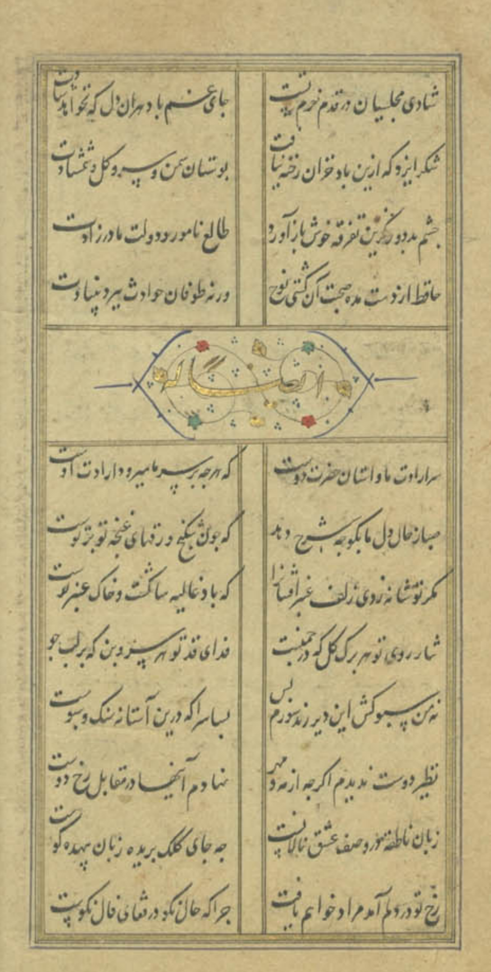
زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست | کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست | در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست | بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند | عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست
چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش | زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است | کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست
صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب | کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست
هر که خواهد گو بیا و هرچه خواهد گو بگو | کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست
هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست | ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود | خودفروشان را بکوی می‌فروشان راه نیست
بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است | ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست | عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

سینه ام

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت | آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت | جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
هر که زنجیر سر زلف پریشان تو دید | دل سودازده‌اش بر من دیوانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع | دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
آشنایی نه غریبست که دلسوز منست | چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد | خانه عقل مرا آتش خمخانه بسوخت
ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم | خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست | همچو لاله جگرم بی می و پیمانه بسوخت
ترک افسانه بگو حافظ و می نوش مدام | که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت | وان مواعید که کردی مرواد از یادت
در شگفتم که درین مدت ایام فراق | برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت
برسان بندگی دختر رز گو بدرآ | که دم همت ما کرد ز بند آزادت



شادی مجلسیان در قدم و مقدم توست ‏— جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت ‏— بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آورد ‏— طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح ‏— ور نه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ایضاً له

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست ‏— که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست

صبا ز حال دل ما بگو چه شرح دهد ‏— که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را ‏— که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست

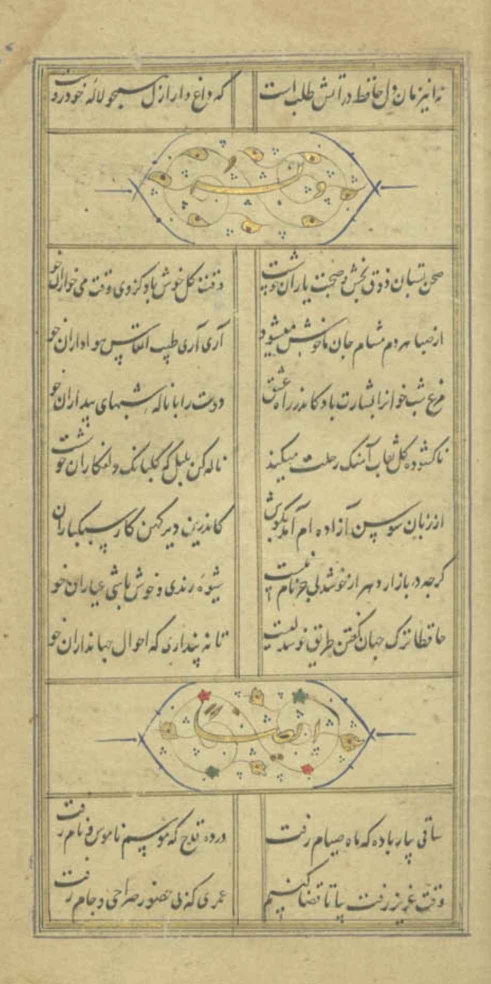
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است ‏— فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس ‏— بسا سرا که درین آستانه سنگ و سبوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر ‏— نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

زبان ناطقه در وصف شوق نالان است ‏— چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت ‏— چرا که حال نکو در قفای فال نکوست



نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است ‏— که داغدار ازل همچو لاله خودروست

وله

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است ‏— وقت گل خوش باد کزوی وقت میخواران خوش است

از صبا هردم مشام جان ما خوش میشود ‏— آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق ‏— دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت میکند ‏— ناله کن بلبل که گلبانگ دلفکاران خوش است

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش ‏— کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست ‏— شیوه رندی و خوش باشی عیاران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست ‏— تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

ایضاً له

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت ‏— درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم ‏— عمری که بی حضور صراحی و جام رفت



در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود / می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی / در عرصه خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامت بما رسد / در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید / تا بویی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد / قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت / گم گشته که باده مهرش بکام رفت

وله

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتیست که از روزگار هجران گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید / که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز / که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست / بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من ومقام

من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب / که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل / قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد / که این سخن بمثل مور با سلیمان گفت

بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو / ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو باز آمد / من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

وله

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت / روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود / بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم / وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم / دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و ملاحت وانکه / در گلستان جمالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم / ای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست / صلای سرخوشی ای صوفیان وقت‌پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود / ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا / چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل / رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
مقام عیش میسر نمی‌شود بی رنج / بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش / که نیستی است سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر / بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی / هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست
زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید / که گفته سخنت میبرند دست بدست

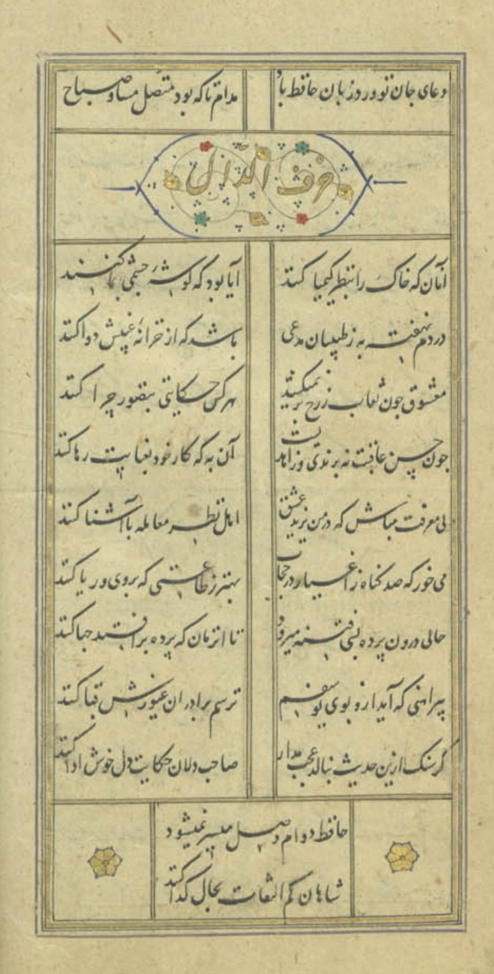
ایضاً

سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست / چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سرم بدنی و عقبی فرو نمی‌آید / تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست / که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

سزد که از همه دلبران ستانی باج / که بر سر همه خوبان عالمی چون تاج
دو چشم مست تو آشوب جمله ترکستان / بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
بیاض روی تو روشنتر از رخ روزست / سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج
ازین مرض بحقیقت شفا کجا یابم / که از تو درد دل من نمی‌پذیرد علاج
دهان تنگ تو داده رواج آب خضر / لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی / دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج
فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی / کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

ایضاً

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح / صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
سواد موی تو بنمود جاعل الظلمات / بیاض روی تو بگشود فالق الاصباح
ز دیده ام چو یکی چشمه در کنار روان / که آشنا نکند در میان آن ملاح
لب چو آب حیات تو هست قوت روح / وجود خاکی ما را ازوست ذوق رواح
ز چین زلف کمندت کسی نیافت نجات / نه از کمانچه ابرو و تیر چشم نجاح



دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود متصل مسا و صباح

حرف الدال

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانه غیبش دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ برنمیکشد
هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست
آن به که کار خود بعنایت رها کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

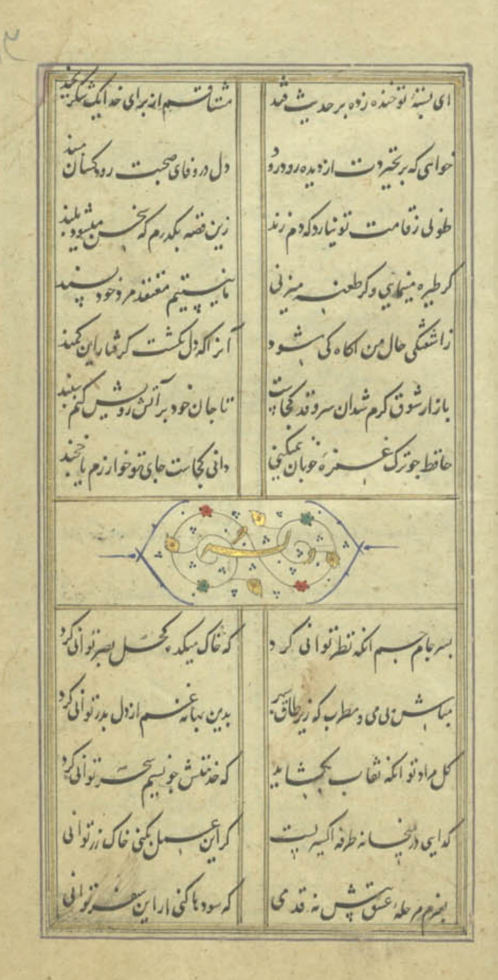
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود
تا آنزمان که پرده برافتد چها کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار
صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند



ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون
دل در وفای صحبت رود کسان مبند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

گر طیره مینمایی و گر طعنه میزنی
ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود
آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سروقد کجاست
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزه خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

وله

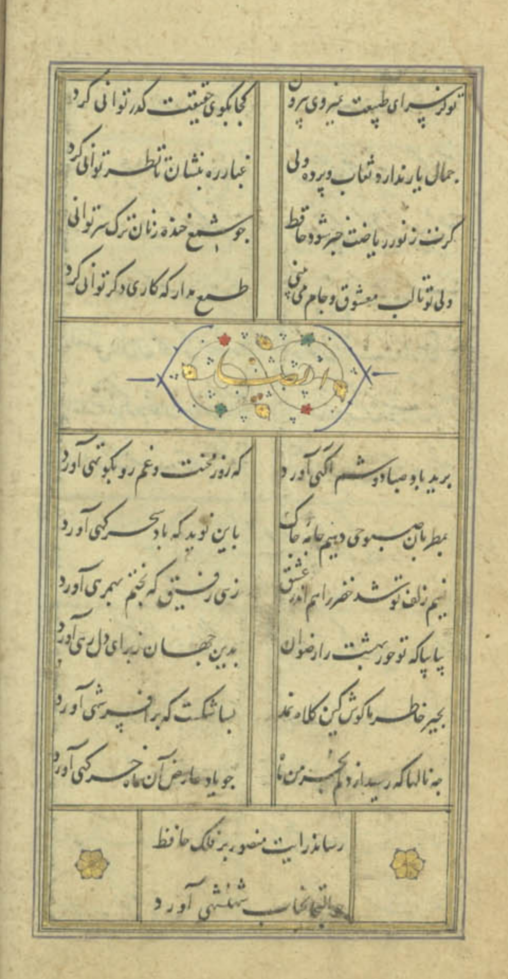
بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین بهانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

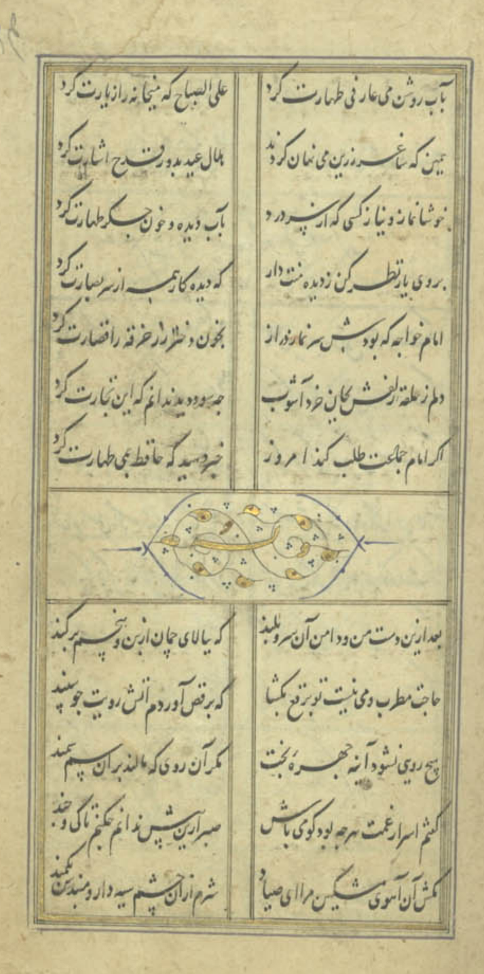
گدایی در میخانه طرفه اکسیریست
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی ار این سفر توانی کرد



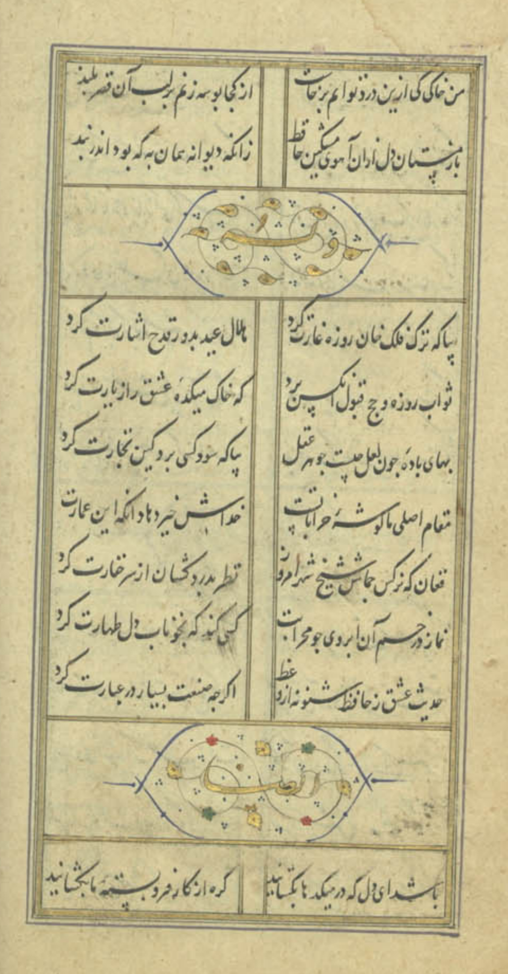
تو گر سرای طبیعت نمی‌روی بیرون
کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
گرت ز نور ریاضت خبر شود حافظ
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کاری دگر توانی کرد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک
باین نوید که باد سحرگهی آورد
نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق
زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان
بدین جهان ز برای دل رهی آورد
بجیر خاطر ما کوش کین کلاه نمد
بسا شکست که بر افسر شهی آورد
بناله‌ها که رسید از دلم بخرمن ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
رساند رایت منصور بر فلک حافظ
که التجا بجناب شهنشهی آورد



بآب روشن می عارفی طهارت کرد
علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین مهر پنهان کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار
که کار دیده نظر از سر بصارت کرد
امام خواجه که بودش سر نماز دراز
بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
دلم ز حلقه زلفش بجان خرید آشوب
چه سود دید ندانم که این تجارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند
که ببالای چمان از بن و بیخم برکند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا
که برقص آوردم آتش رویت چو سپند
هیچ رویی نشود آینه حجله بخت
مگر آن روی که مالند در آن سم سمند
گفتم اسرار غمت هر چه بود گو می باش
صبر از این بیش ندارم چه کنم تا کی و چند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد
شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

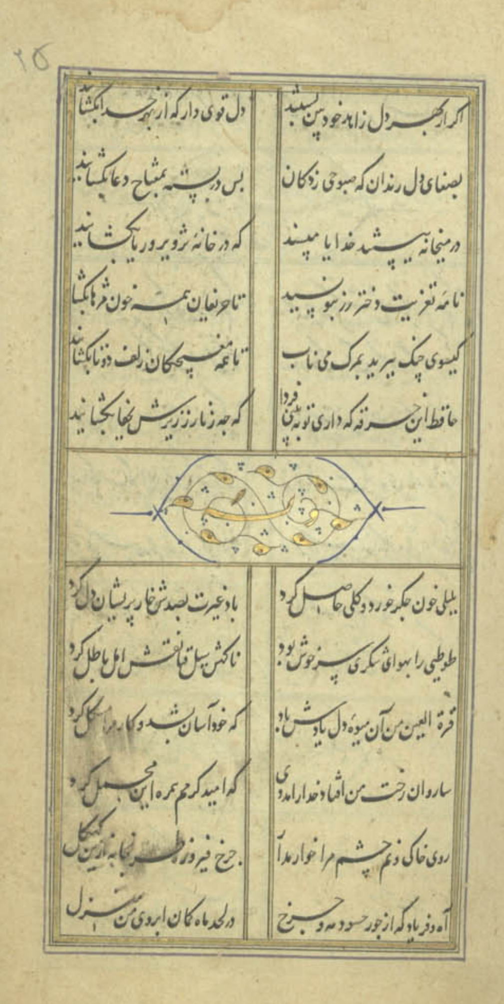


من خاکی که ازین در نتوانم برخاست | از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند
باز مستان دل ازان آهوی مشکین حافظ | زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد | هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد | که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل | بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است | خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز | نظر بدردکشان از سر حقارت کرد
نماز در خم آن ابروی چو محراب | کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد
حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ | اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

باشد ای دل که در میکده‌ها بگشایند | گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند

اگر از بهر



اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند | دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
بصفای دل رندان که صبوحی زدگان | بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند | که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید | تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب | تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا | که چه زنار ز زیرش بدغا بگشایند

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد | باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بهوای شکری دل خوش بود | ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد | که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساروان رخت من افتاد خدا را مددی | که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار | چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد
آه و فریاد که از جور حسود مه چرخ | در لحد ماه کمان ابروی من منزل

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ / چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

و له

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد / نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آب روی که اندوختیم ز دانش و دین / نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد / بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خونگرفته چو گل / فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن / که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت / بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

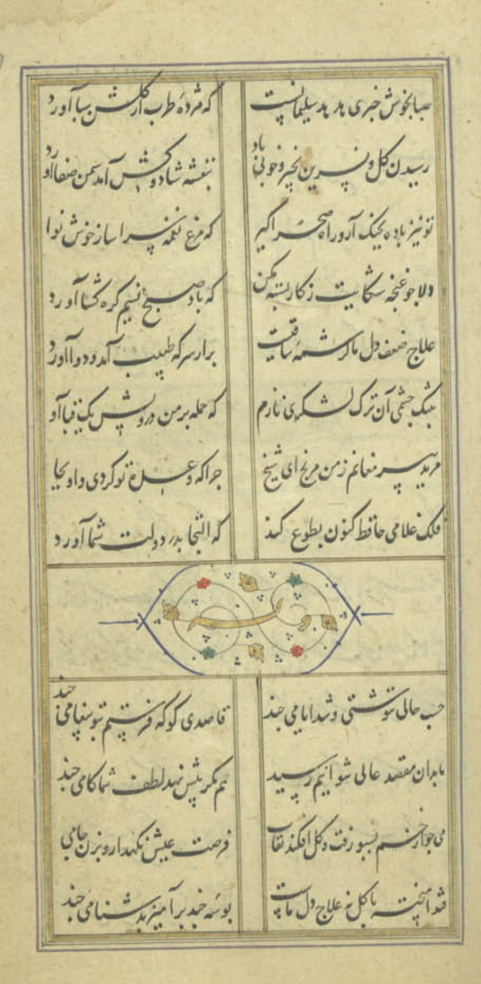
نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ / طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

و له ایضا

چه مستیست ندانم که رو بما آورد / که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس / که در میان غزل قول آشنا آورد

صبا بخوش



صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست / که مژده طرب از گلشن سبا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد / بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر / که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن / که باد صبح نسیم گره گشا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست / برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

بنگ چشمی آن ترک لشکری نازم / که حمله بر من درویش یک قبا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند / که التجا بدر دولت شما آورد

و له

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند / قاصدی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید / هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

می چو از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب / فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست / بوسهٔ چند برآمیز بدشنامی چند

زاهد از حلقهٔ رندان بسلامت بگذر / تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی / نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست / چشم انعام مدارید ز انعامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش / که مگو حال دل سوخته با خامی چند
حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت / کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

وله

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد / چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت / آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بدمهری یار / طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر / وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد
ساقیا باده بیاور که نگارندهٔ غیب / نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آنکه پر نقش زد این دایرهٔ مینایی / کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت / یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت / با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد / حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع / آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب / تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

وله

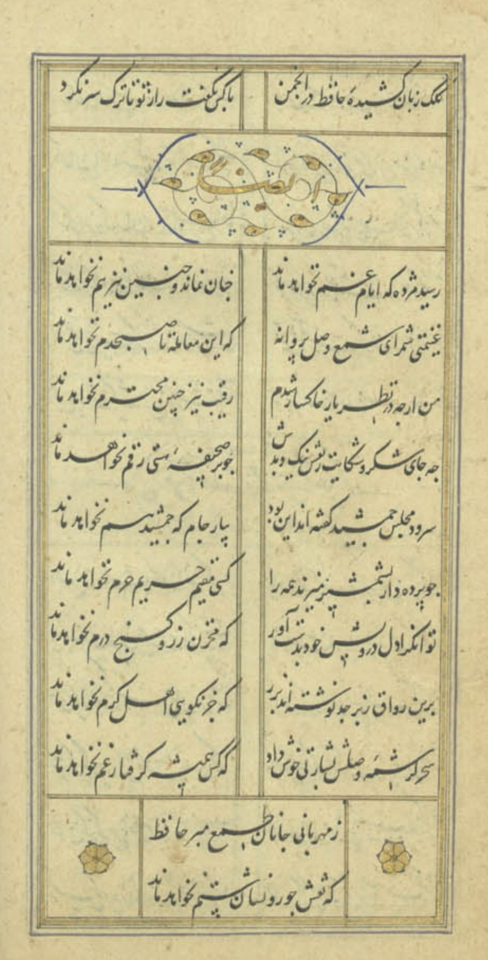
دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد / یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق مروت فروگذاشت / یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم / در نقش سنگ قطرهٔ باران اثر نکرد
شوخی مکن که مرغ دل بال و پر خراب / سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من / کاری که کرد دیدهٔ ما بی نظر نکرد



رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد / صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک من ز دلش کین بدر نبرد / در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار / کز تیر آه گوشه‌نشینان حذر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من / وان شوخ چشم بین که سر از خواب بر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
جانا کدام سنگدل بی‌محبتست / کو پیش تیغ و تیر تو خود را سپر نکرد
کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن / با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

وله

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند / چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس / توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گوییا باور نمیدارند روز داوری / کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند
بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او / گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر میکنند
یارب این نودولتان را باخر خودشان نشان / کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند



کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن / با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

وله ایضا

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند / چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه / که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
من ار چه در نظر یار خاکسار شدم / رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست / چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود / بیار جام که جمشید هم نخواهد ماند
چو پرده‌دار بشمشیر میزند همه را / کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور / که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
برین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر / که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند
سحر کرشمهٔ وصلش بشارتی خوش داد / که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ / که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

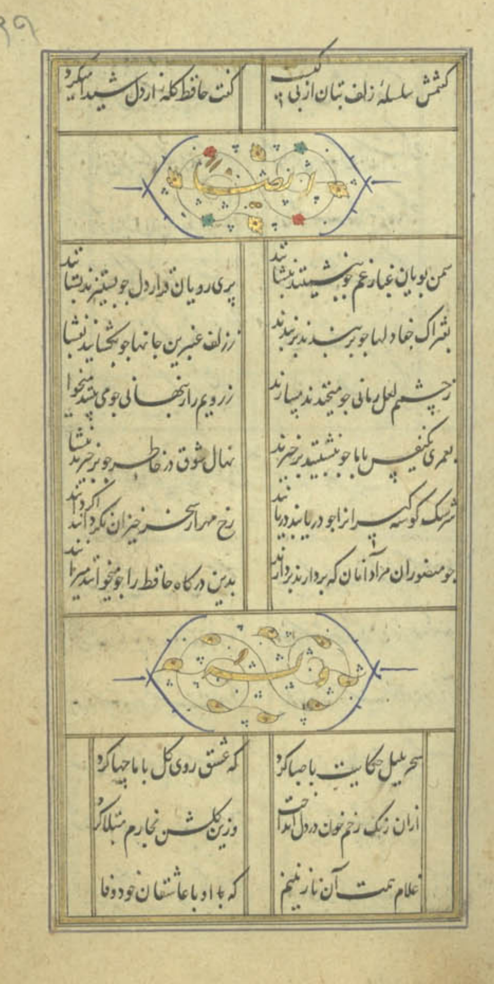


ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان / میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند
بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی / کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند
حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد / زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند
صبحدم از عرش می آمد صفیری عقل گفت / قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

وله

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است / طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
آن همه شعبده عقل که میکرد آنجا / سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کو بتأیید نظر حل معما میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست / و اندر آن آینه صدگونه تماشا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند / جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم / گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش



گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست / گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

ایضا

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند / پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند / ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند
ز چشم لعل رمانی چو میخندند میبارند / ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند
بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند / نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند / رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند
چو منصور از مراد آنان که بردارند بردارند / بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

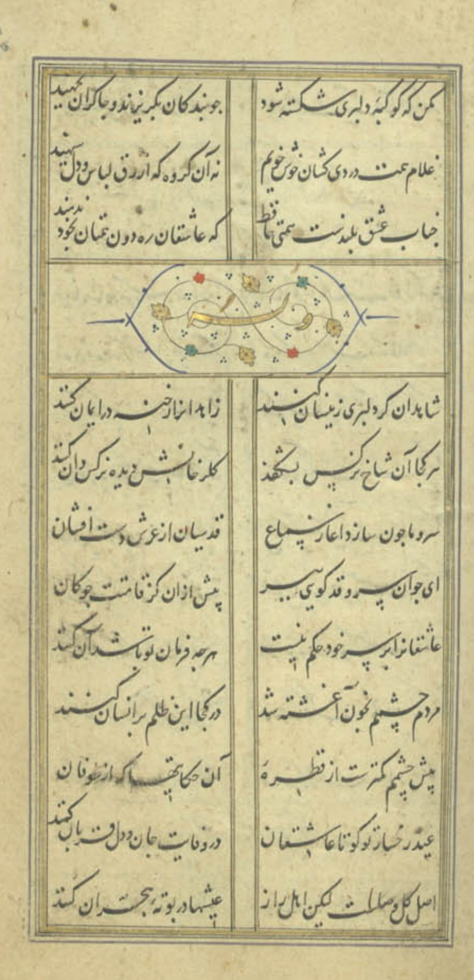
وله

سحر بلبل حکایت با صبا کرد / که عشق روی گل با ما چها کرد
از آن رنگ رخم خون در دل افتاد / وزین گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم / که با او با عاشقان خود وفا

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی | که درد شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان دیگر ننالم | که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود | ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
نقاب گل کشید از زلف سنبل | گره بند قبای غنچه وا کرد
وفا از خواجگان ملک با من | کمال دولت و دین بوالوفا کرد
بشارت بر بکوی می فروشان | که حافظ توبه از زهد ریا کرد

وله

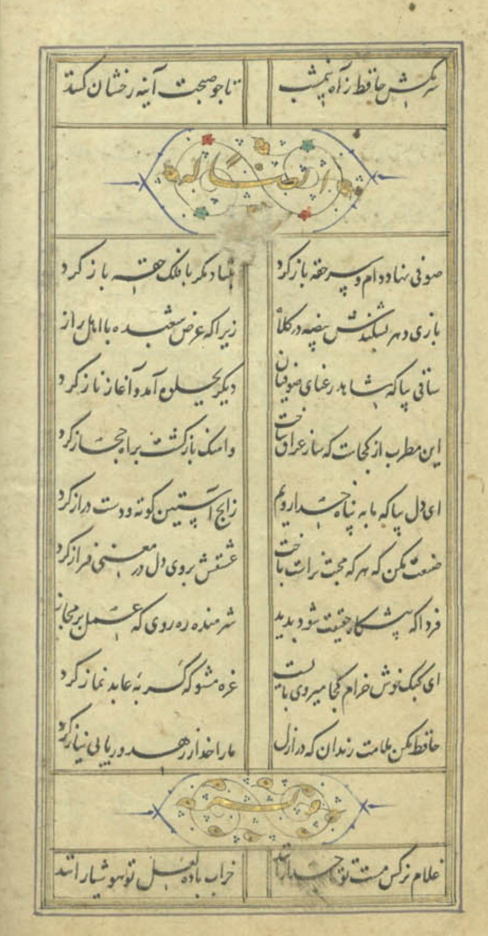
شراب بی غش و ساقی خوش دو دام رهند | که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه | هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
جفا نه شیوهٔ درویشیست و راهروی | بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا | هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب | که ساکنان درش محرمان پادشهند
مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم | شهان بی کمر و خسروان بی کلهند



مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود | چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
غلام همت دردی کشان خوش خویم | نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
جناب عشق بلندست همتی حافظ | که عاشقان ره دون همتان بخود ندهند

وله

شاهدان گر دلبری زینسان کنند | زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد | گلرخانش دیده نرگسدان کنند
سرو ما چون سازد آغاز سماع | قدسیان از عرش دست افشان
ای جوان سرو قد گویی ببر | پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست | هر چه فرمان تو باشد آن کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد | در کجا این ظلم بر انسان کنند
پیش چشمم کمترست از قطره‌ای | آن حکایتها که از طوفان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان | در وفایت جان و دل قربان کنند
اصل کل وصلت لیکن اهل راز | عیشها در بوتهٔ هجران کنند



سرکش حافظ ز آه نیمشب — تا چو صبحت آینه رخشان کنند

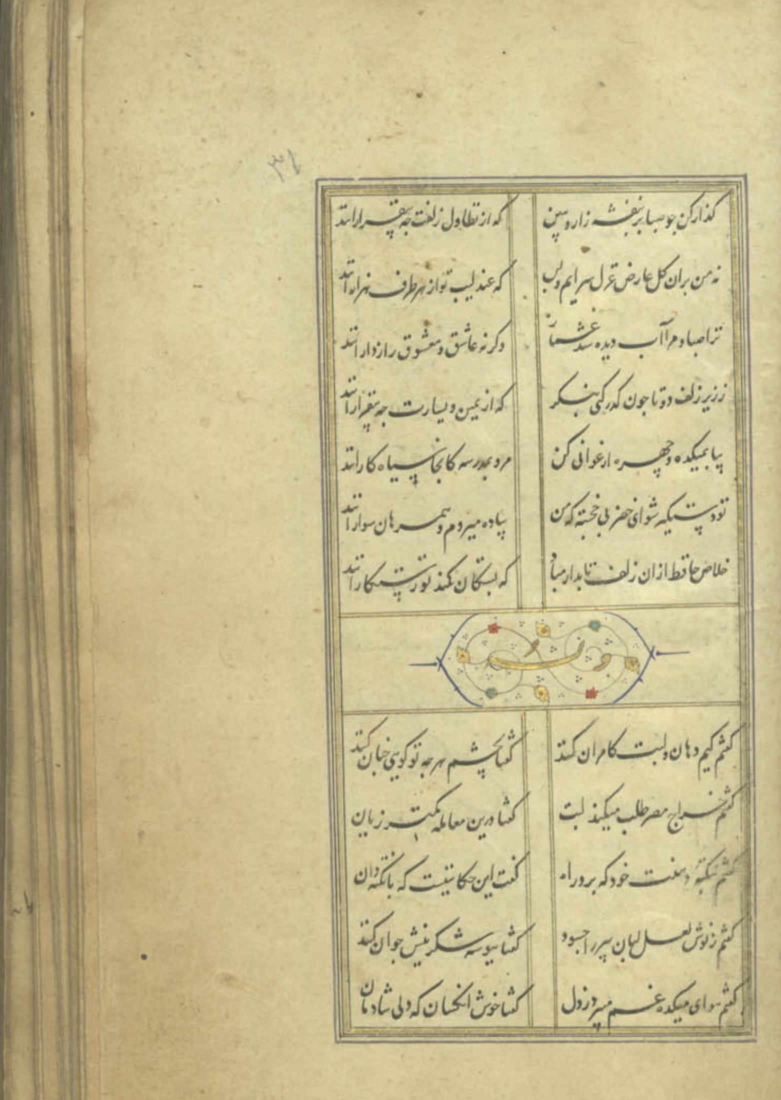
وله ایضاً

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد — بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی دهر بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان — دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت — و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد
ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم — زانچ آستین کوته و دست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت — عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید — شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست — غره مشو که گربه عابد نماز کرد
حافظ مکن ملامت رندان که در ازل — ما را خدا از زهد و ریا بی‌نیاز کرد

وله

غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب باده لعل تو هوشیارانند

گذار کن

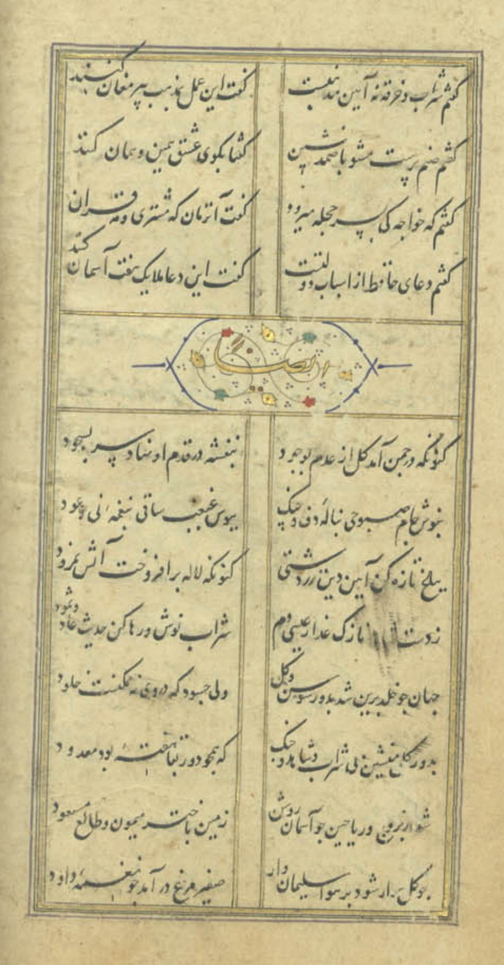


گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین — که از تطاول زلفت چه بیقرارانند
نه من بران گل عارض غزل سرایم و بس — که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز — وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر — که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن — مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من — پیاده میروم و همرهان سوارانند
خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد — که بستگان کمند تو رستگارانند

وله

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند — گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبت — گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم بنقطه دهنت خود که برد راه — گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند
گفتم ز نوش لعل لبان پیر را چه سود — گفتا ببوسه شکرینش جوان کنند
گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل — گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

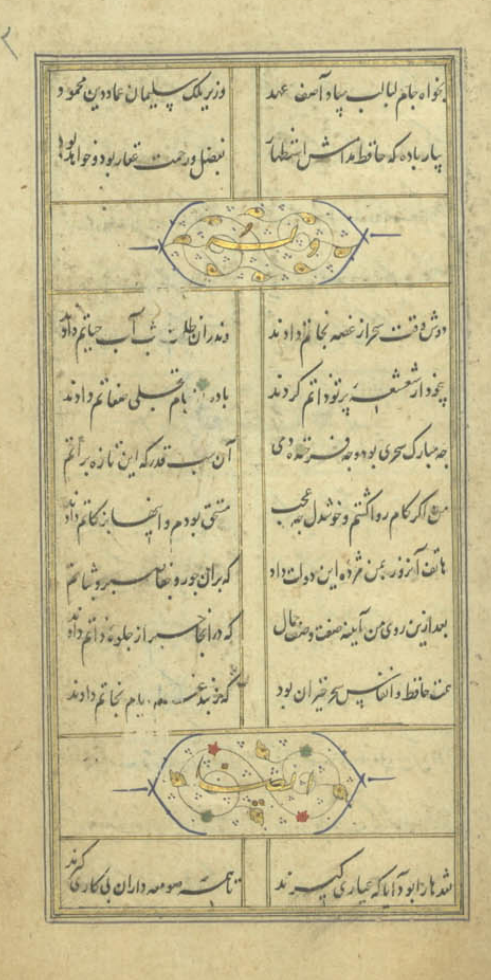




گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است — گفت این عمل به مذهب پیر مغان کنند
گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین — گفتا به کوی عشق هم این و هم آن کنند
گفتم که خواجه کی به سر حجله می‌رود — گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند
گفتم دعای حافظ از اسباب دولت است — گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

ایضاً

کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود — بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود
بنوش جام صبوحی به ناله دف و چنگ — ببوس غبغب ساقی به نغمه نی و عود
بباغ تازه کن آیین دین زردشتی — کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم — شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد به دور سوسن و گل — ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود
به دور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ — که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود
شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن — زمین به اختر میمون و طالع مسعود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار — صفیر مرغ برآمد به نغمه داود



بخواه جام لبالب به یاد آصف عهد — وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود
بیار باده که حافظ مدامش استظهار — به فضل و رحمت غفار بود و خواهد بود

وله

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند — وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند — باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی — آن شب قدر که این تازه براتم دادند
من اگر کام روا گشتم و خوشدل چه عجب — مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند
هاتف آن روز به من مژده این دولت داد — که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند
بعد از این روی من و آینه صفت جمال — که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند
همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود — که ز بند غم ایام نجاتم دادند

ایضاً

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند — تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار	بگذارند و بی طرهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی	گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش	که درین خیل حصاری بسواری گیرند
یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون	که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
حافظ ابنای زمانرا غم مسکینان نیست	زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

ایضا

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود	هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
از دماغ من سرگشته خیال دهنت	بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند	تا ابد سر نکشد مهر تو از جان نرود
هرچه جز بار غمت در دل مسکین منست	برود از دل من وز دل من آن نرود
انچنان مهر تو بر جان و دلم جای گرفت	که اگر سر برود از دل من آن نرود
گر رود از پی خوبان دل من معذورست	درد دارد چه کند کز پی درمان نرود
هرکه خواهد که چو حافظ نشود سرگردان	دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

هرکه

هرکه شد محرم دل در حرم یار بماند	وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن	شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت	دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند
هر می لعل کزان دست بلورین ستدیم	آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
جز دل من کز ازل تا بابد عاشق رفت	جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند
در جمال تو چنان صورت چین حیران شد	که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید	خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند
خرقه‌پوشان دگر مست گذشتند و گذشت	قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر	یادگاری که درین گنبد دوار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس	شیوهٔ تو نشدش حاصل و بیمار بماند
بتماشاگه زلفت دل حافظ روزی	شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

وله

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد	بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد

آن جوانبخت که میزد رقم خیر و قبول ‌ ‌ ‌ بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک ‌ ‌ ‌ رهنمونیم بسوی علم داد نکرد
دل بامید صدایی که مگر در تو رسد ‌ ‌ ‌ نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر ‌ ‌ ‌ آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد
شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار ‌ ‌ ‌ زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد
کلک مشاطهٔ صنعش نکشد دست مراد ‌ ‌ ‌ هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق ‌ ‌ ‌ که باین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد
غزلیات عراقیست سرود حافظ ‌ ‌ ‌ که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

ایضاً

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود ‌ ‌ ‌ سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
منظور خردمند من آن ماه که او را ‌ ‌ ‌ با حسن ادب شیوهٔ صاحب‌نظری بود
از چنگ منش اختر بدمهر جدا کرد ‌ ‌ ‌ آری چکنم دولت دور قمری بود
عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را ‌ ‌ ‌ در مملکت حسن سر تاجوری بود

دل گفت

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش ‌ ‌ ‌ بیچاره ندانست که یارش سفری بود
تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد ‌ ‌ ‌ تا بود فلک شیوهٔ او پرده‌دری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت ‌ ‌ ‌ باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن ‌ ‌ ‌ افسوس که آن گنج روان رهگذری بود
خود را بکشد بلبل ازین رشک که گل را ‌ ‌ ‌ با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود
هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ ‌ ‌ ‌ از یمن دعای شب و ورد سحری بود

وله

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد ‌ ‌ ‌ نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
وگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر ‌ ‌ ‌ چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون ‌ ‌ ‌ فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک ‌ ‌ ‌ که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد
گذار بر ظلمات است خضر راهی کو ‌ ‌ ‌ مباد کآتش محرومی آب ما ببرد
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن ‌ ‌ ‌ که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نکفت
مکر نسیم پیامی خدای را ببرد

وله

اکه رخسار ترا رنک کل و نسرین داد
صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه کیسوی ترا رسم تطاول آموخت
هم تواند کرمش داد من غمکین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم
که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

کنج زر کر نبود کنج قناعت باقیست
انکه آن داد بشاهان بکدایان این داد

بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جو
خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد
در فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

ایضا له

اکر بباده مشکین کشد دلم شاید
که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید

جهانیان همه کر منع من کنند از عشق
من آن کنم که خداوندکار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم
کنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقهٔ ذکرست دل بدان امید
که حلقهٔ ز سر زلف یار بکشاید

ترا که حسن خدا داده هست و حجلهٔ بخت
چه حاجتست که مشاطه ات بیاراید

چمن خوش است و هوا دلکش است و می بیغش
کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید

جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار
که این مخدره در عقد کس نمی آید

بلابه کفتمش ای ماه رخ چه باشد اکر
بیک شکر ز تو دلخسته بیاساید

بخنده کفت که حافظ خدایرا مپسند
که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

وله

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
برجای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول ببانک نای و نی آرد بدل پیغام وی
وانکه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

انکس که جان فرسود ازو کام دلم نکشود ازو
نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

کفتم کره نکشوده ام زان طره تا من بوده ام
کفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بکو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طرهٔ پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

شد لشکر غم بی‌عدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طرهٔ شبرنگ او بسیار عیاری کند

ایضا

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود
پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

دارم امید بدین اشک چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکر خواب صبوح
ورنه چون بشنود آه سحرم باز آید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مه نو سفرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

قحط جودست آب روی خود نمی‌باید فروخت
باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید

غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی‌کردم دعا و صبح صادق میدمید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ
از کریمی گوییا در گوشه‌ای بویی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامه‌ای در نیکنامی نیز می‌باید درید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه‌گیران طمع از عافیت باید برید

آن لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت
وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

وله

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر برهگذری یکدم از وفاداری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در غمزهٔ تو می‌بینم
بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

وله

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشتهٔ خود میگذرد همچون باد
چتوان کرد که عمرست و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف
آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر آنست که دارد لب دوست
روشنست این که خضر بهره سرابی دارد

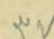
چشم من کرد روان از همه جا سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

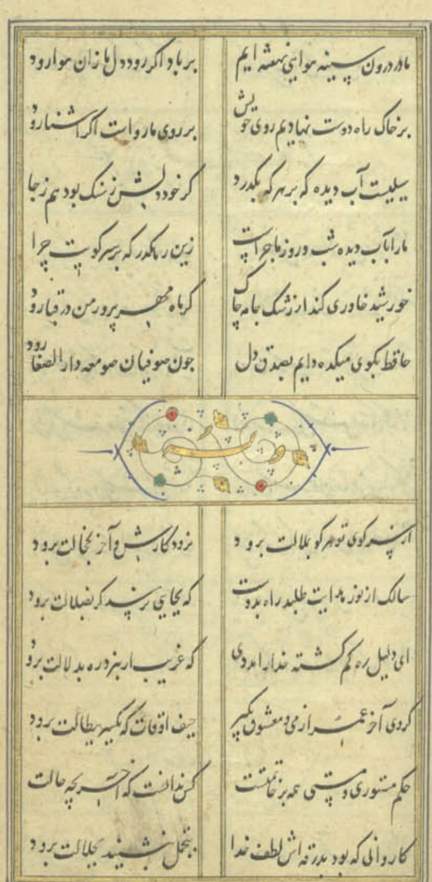
جان بیمار مراست ز تو میل سوال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

میکند سوی دل خستهٔ حافظ گذری
چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد

وله ایضا

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده چگویم چها رود





ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم
بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک راه دوست نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلیست آب دیده که بر هر که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست
زین رهگذر که بر سر کویت چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار الصفا رود

وله

از سر کوی تو هر کو بملالت برود
نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست
که بجایی نرسد گر بضلالت برود

ای دلیل ره گم گشته خدا را مددی
که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

کردی آخر عمر از می و معشوق بگیر
حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست
کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا
بتجمل نشیند بجلالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور آبی   بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

وله

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود   که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست   بناله دف و نی در خروش و علغله
مباحثی که در ان حلقهٔ جنون میرفت   ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود
دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی   ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
قیاس کردم و ان چشم شوخ شعبده باز   هزار ساحر چون سامریش در گله بود
بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن   بخنده گفت کیت با من این معامله بود
ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش   میان ماه و رخ یار من مقابله بود
دهان یار که درمان درد حافظ داشت   فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

ایضاً

پیش از اینت بیش ازین اندیشهٔ عشاق بود   مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام   بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود
حسن مه رویان مجلس گرچه دل میبرد و دین   عشق ما با لطف طبع و خوبی اخلاق بود
پیش ازان کین سقف سبز و طاق مینا بر کشند   منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد   دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد   ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار   دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن   سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد   گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد   دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

وله

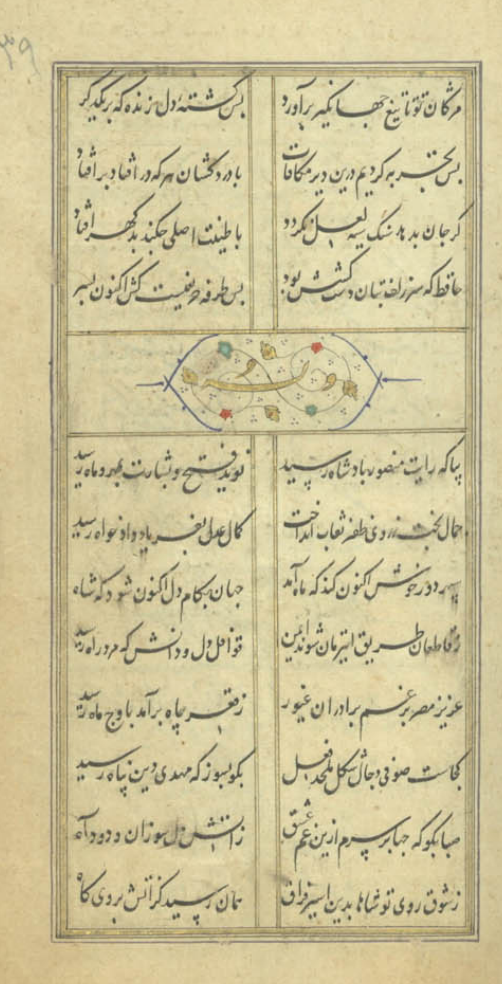
بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید   از یار آشنا نفس آشنا شنید
ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن   کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
پند حکیم عین صوابست و محض خیر   فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

هر چند اگه عارف سالک بکس نگفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
یا رب کجاست محرم رازی که یکزمان / دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید
این شیوه پا نبود دل حق گزار من / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم / بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد / از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس / در بند آن مباش که نشنید یا شنید

وله ایضا

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد / وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر / ای دیده نظر کن که بدام که در افتاد
دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان



مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد / بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات / با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد / با طینت اصلی چکند بدگهر افتاد
حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود / بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

وله

بیا که رایت منصور پادشاه رسید / نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت / کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد / جهان بکام دل اکنون شود که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن / قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور / ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال شکل ملحد فعل / بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها بر سرم ازین غم عشق / ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق / همان رسید کز آتش بروی کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول | ز یمن ورد شب و درس صبحگاه رسید

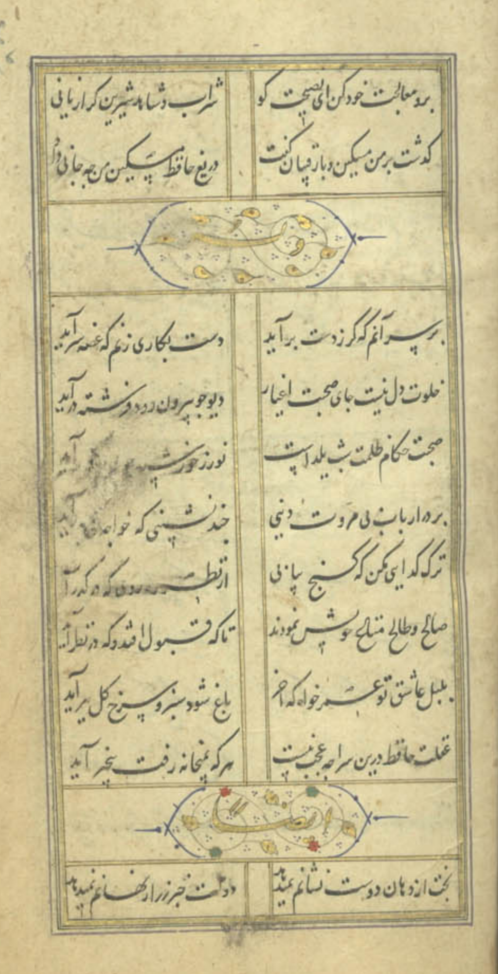
و له

یارم چو قدح بدست گیرد | بازار بتان شکست گیرد
در پاش فتاده ام بزاری | آیا بود آنکه دست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت | کو محتسبی که مست گیرد
در بحر فتاده ام چو ماهی | تا یار مرا بشست گیرد
خرم دل آنکه همچو حافظ | جامی ز می الست گیرد

و له ایضا

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد | که تاب من بجهان طره فلانی داد
دلم خزینه اسرار بود و دست قضا | درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب | بمومیایی لطف توام نشانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و دولت | که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجت



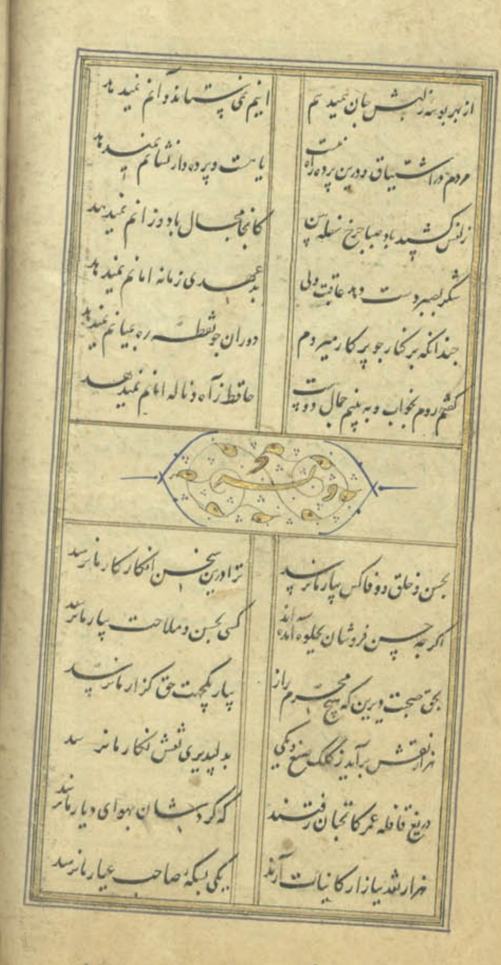
برو معالجت خود کن ای نصیحت گو | شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت | دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

و له

بر سر آنم که گر ز دست برآید | دست بکاری زنم که غصه سر آید
خلوت دل نیست جای صحبت اغیار | دیو چو بیرون رود فرشته درآید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست | نور ز خورشید [illegible] آید
بر در ارباب بی مروت دنیا | چند نشینی که خواجه [illegible]
ترک گدایی مکن که گنج بیابی | از نظر [illegible] که در گذر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند | تا که قبول افتد و که در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر | باغ شود سبز و سرخ گل برآید
غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست | هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

و له ایضا

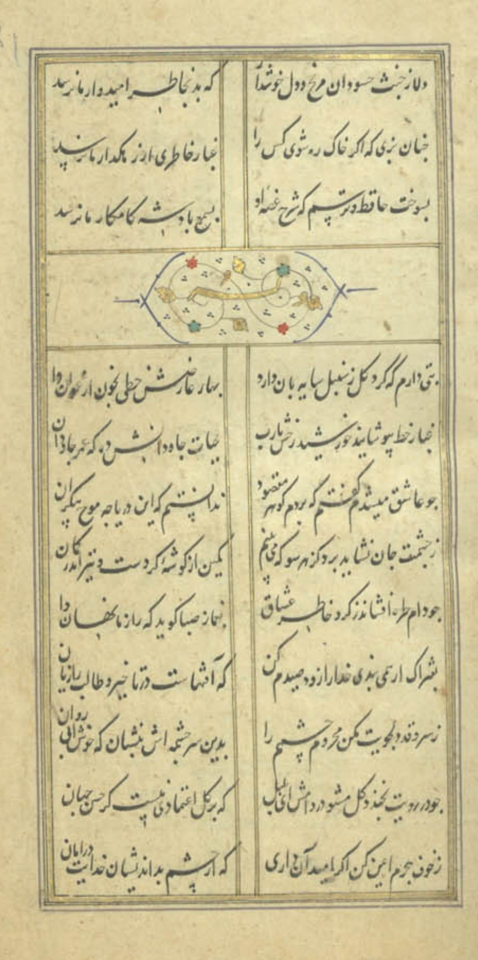
بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد | دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد



از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی دهم / اینم همی ستاند و آنم نمی دهد
مردم در اشتیاق و درین پرده راه نیست / یا هست و پرده دار نشانم نمی دهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین / کانجا مجال باد وزانم نمی دهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی / بدعهدی زمانه امانم نمی دهد
چندانکه بر کنار چو پرگار میشدم / دوران چو نقطه ره بمیانم نمی دهد
گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست / حافظ ز آه و ناله امانم نمی دهد

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد / ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده اند / کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یکجهت حق گزار ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی / بدلپذیری نقش نگار ما نرسد
دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند / که گردشان بهوای دیار ما نرسد
هزار نقد ببازار کاینات آرند / یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دلا زخبث



دلا ز خبث حسودان مرنج و دل خوشدار / که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطری از رهگذار ما نرسد
بسوخت حافظ و ترسم که شرح غصهٔ او / بسمع پادشه کامکار ما نرسد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه بان دارد / بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب / بقای جاودانش ده که عمر جاودان دارد
چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد
ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می بینم / کمین از گوشهٔ کردست و تیر اندر کمان دارد
چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق / بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد
بشراک ار می بنوشی غبار از دو دیده کن / که آنها ست در تاخیر و طالب بازیابان
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را / بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آبی روان دارد
چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل / که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری / که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد



بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت پرس / که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد
خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس / که می با دیگری خوردست و بر من سرگران دارد
چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب / بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است / بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو / راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز / تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد داد / زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود / وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر / آری شود ولیک بخون جگر شود
از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان / باشد کزان میانه یکی کارگر شود
این سرکشی که در سر سرو بلند تست / کی با تو دست کوته من در کمر شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه / کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
ای دل حدیث جان بر دلدار باز گوی / لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من / آری بیمن لطف شما خاک زر شود
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش / رو شکر کن مباد کزان بد بتر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
این سرکشی که کنگره کاخ وصل راست / سرها بر آستانه او خاک در شود
حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست / دم درکش ارنه باد صبا را خبر

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد / وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست — بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی ز یمن صحت تست — که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمای — رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

در آن مقام که حسن تو جلوه آغازد — مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند — بر آتش تو بجز جان او سپند مباد

شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی — که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

ایضا

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد — هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

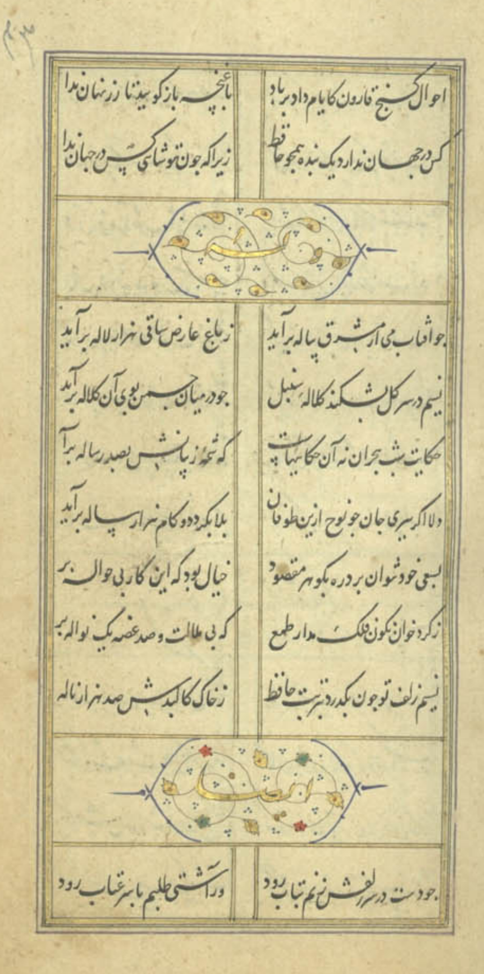
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم — یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن — ای ساروان فروکش کین ره کران ندارد

گر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان — کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی — بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت — بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد



احوال گنج قارون کایام داد بر باد — با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ — زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

ایضا

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید — ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل — چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایتهاست — که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید

دلا اگر ببری جان چو نوح ازین طوفان — بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

بسعی خود نتوان برد ره بگوهر مقصود — خیال بود که این کار بی حواله برآید

ز گرد خوان نگون فلک مدار طمع — که بی ملالت و صد غصه یک نواله برآید

نسیم زلف تو چون بگذرد بتربت حافظ — ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

ایضا

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود — ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره / زند بگوشهٔ ابرو و در حجاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری / وگر بروز حکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل / بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر / کلاه داریش اندر سر شراب رود

گدایی در جانان بسلطنت مفروش / کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش / که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد / بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

نقاب راه تویی حافظ از میان برخیز / خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

وله

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید / هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من / کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید

مپوش روی و مشو در خط تفرج چمن / که خواند خط تو بر روی و آن نگاه دمید

مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت / که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب و نبید و عود که بود / گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل / چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم / که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

مرا ز آب سرشکم که بی تو دور از تو / چو باد می شد و در خاک راه می غلتید

چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم / شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام / بسر امید رسید و طلب بسر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند / بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

وله

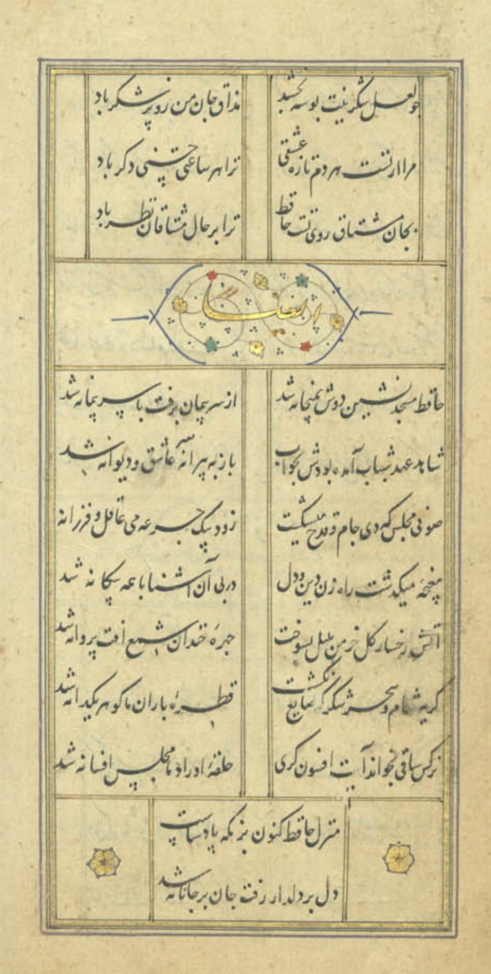
جمال آفتاب هر نظر باد / ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را / دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بستهٔ زلفت نباشد / چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

دلی کو عاشق رویت نباشد / همیشه غرقه در خون جگر باد

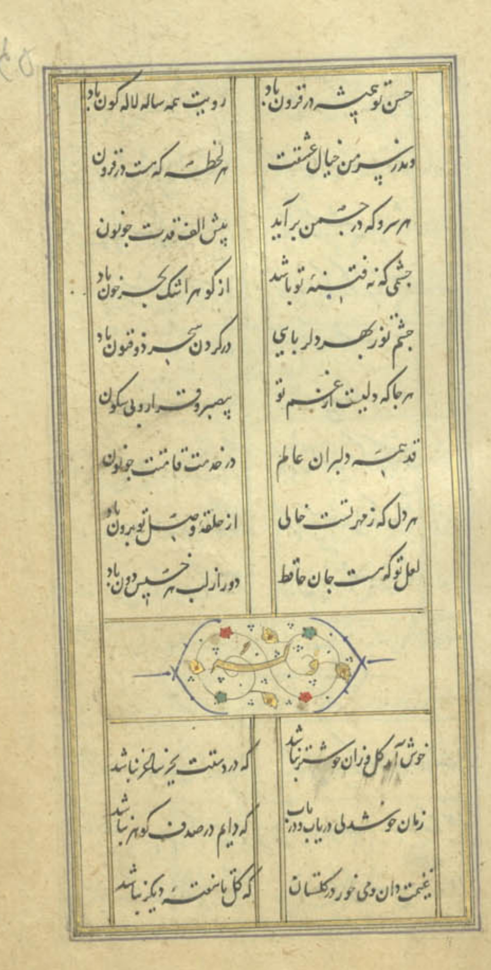
بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند / دل مجروح من پیشش سپر باد



چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از توست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسنی دگر باد
بجان مشتاق روی توست حافظ / ترا بر حال مشتاقان نظر باد

ایضاً

حافظ خلوت‌نشین دوش بمیخانه شد / از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب / باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
صوفی مجلس که دی جام و قدح میشکست / زود بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
مغبچه میگذشت راهزن دین و دل / در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت / قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری / حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد
منزل حافظ کنون بارگه پادشاست / دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد



حسن تو همیشه در فزون باد / رویت همه ساله لاله‌گون باد
وندر سر من خیال عشقت / هر لحظه که هست در فزون باد
هر سرو که در چمن برآید / پیش الف قدت چو نون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد / از گوهر اشک غرق خون باد
چشم تو ز بهر دلربایی / در کردن سحر ذوفنون باد
هر جا که دلیست از غم تو / بی صبر و قرار و بی سکون باد
قد همه دلبران عالم / در خدمت قامتت چو نون باد
هر دل که ز مهر توست خالی / از حلقهٔ وصل تو برون باد
لعل تو که هست جان حافظ / دور از لب هر خسیس دون باد

وله

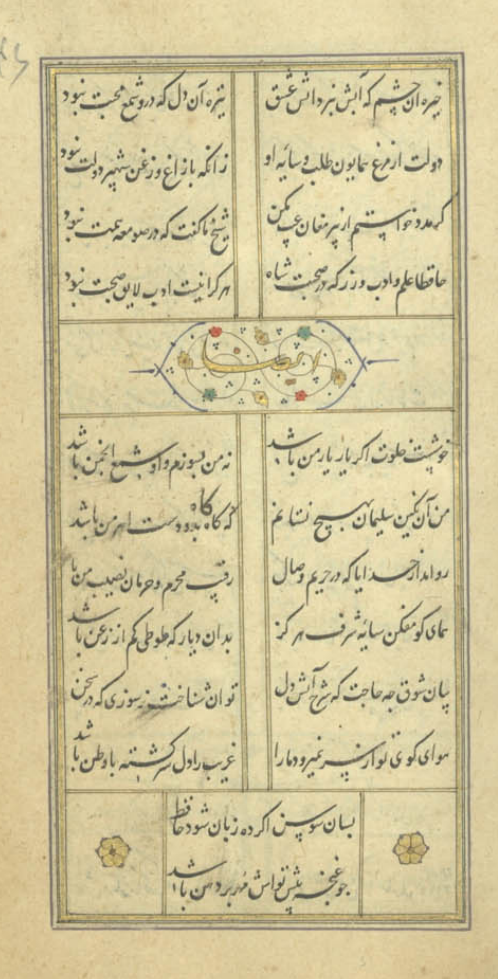
خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد / که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دریاب / که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان / که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد



عجب راهیست راه عشق کانجا | کسی سر بر کند کش سر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند | که حسنش بستهٔ زیور نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین | ببخشا بر کسی کش زر نباشد
بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما | شرابی خور که در کوثر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مایی | که علم عشق در دفتر نباشد
شرابی بیخمارم بخش یارب | که با او هیچ درد سر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ | که هیچش لطف در گوهر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم | اگر چه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید | چنین زیبندهٔ افسر نباشد

و له

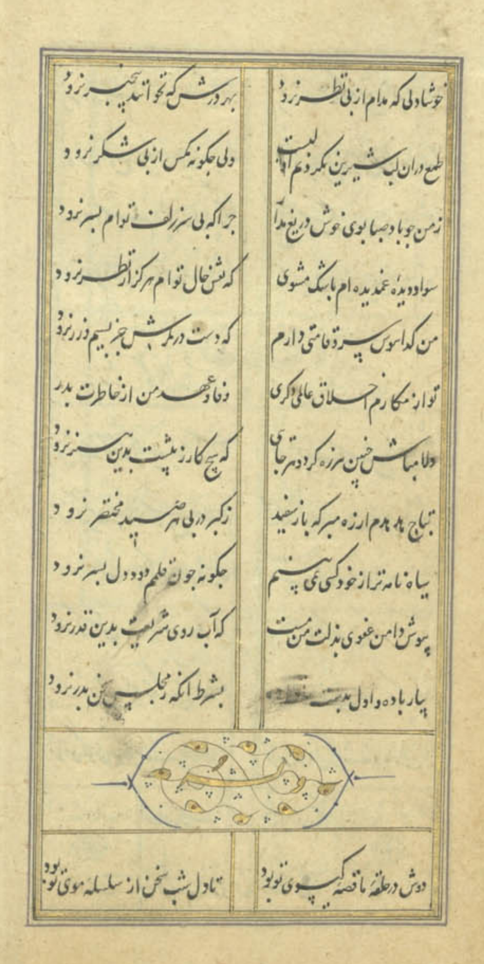
خستگانرا چو طلب باشد و قوت نبود | گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی | آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود
تا بافسون نکند جادوی چشم تو مدد | نور در سوختن شمع مروت نبود



خیره آن چشم که آبش نبرد آتش عشق | تیره آن دل که درو شمع محبت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او | زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن | شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود
حافظا علم و ادب ورز که در صحبت شاه | هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

ایضا

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد | نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم | که گاه گاه برو دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال | رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز | بدان دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که شرح آتش دل | توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمیرود ما را | غریب را دل سرگشته با وطن باشد
بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ | چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد



خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود / بهر درش که بخوانند بی‌خبر نرود

طمع دران لب شیرین نکردنم اولیست / ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

ز من چو باد صبا بوی خوش دریغ مدار / چرا که بی سر زلف توام بسر نرود

سواد دیدهٔ غمدیده‌ام باشک مشوی / که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

من گدا هوس سروقامتی دارم / که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

تو از مکارم اخلاق عالمی دگری / وفا و عهد من از خاطرت بدر نرود

دلا مباش چنین هرزه‌گرد و هرجایی / که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید / ز کبر در پی هر صید مختصر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم / چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

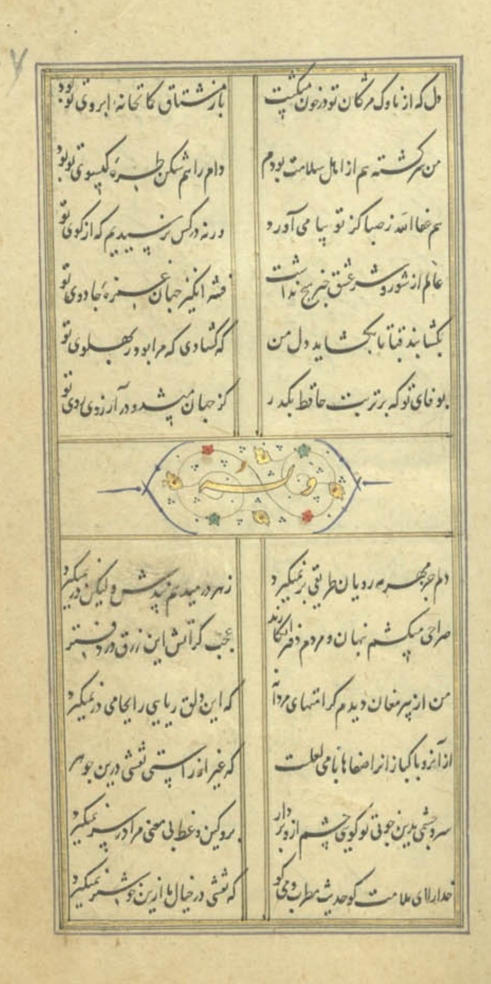
بپوش دامن عفوی بزلت من مست / که آب روی شریعت بدین قدر نرود

بیار باده و اول بدست [illegible] / بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

و له

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود / تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از



دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت / باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم / دام راهم شکن طرهٔ گیسوی تو بود

هم عفا الله صبا کز تو پیامی آورد / ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت / فتنه‌انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من / که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر / کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

و له

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی برنمیگیرد / ز هر در میدهم پندش ولیکن درنمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه / که این دلق ریایی را بجامی برنمیگیرد

از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلت / که غیر از راستی نقشی درین جوهر

سر و چشمی بدین خوبی تو گویی چشم ازو بردار / برو کین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمیگیرد

خدا را ای ملامت‌گو حدیث مطرب و می‌گو / که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

خدارا رحمی ای منعم که محتاج سر کویت … دری دیگر نمیداند دری دیگر نمی گیرد
به خوش صیدی دلم کردی بنازم چشم مستت را … که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست … چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمیگیرد
نصیحت گوی رندانرا که با حکم قضا جنگست … دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد
میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس … زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد
بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم … که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

و له

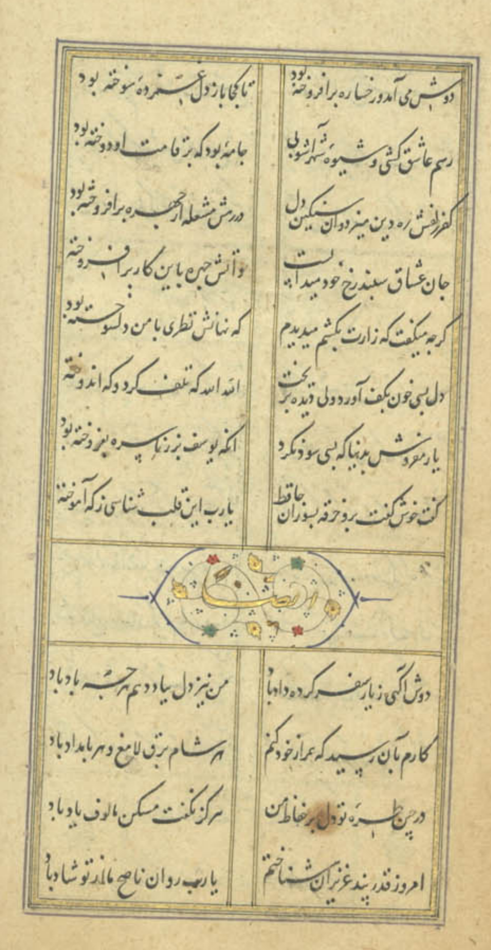
دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود … تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت … تدبیر ما بدست شراب دوساله بود
آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت … در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود وجودم خمار غم … دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
خون میخورم ولیک نه جای شکایتست … روزی ما ز خوان کرم این نواله بود
هر کو نکاشت مهر و ز خوبان گلی نچید … در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح … آندم که کار مرغ سحر آه و ناله بود
دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه … یک بیت ازین قصیده به از صد رساله بود
آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر … پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

و له

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد … بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد
بکوی میفروشانش بجامی در نمیگیرند … زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد
بشوی این دلق آلوده بآب دیده ای صوفی … مرقعهای گوناگون می احمر نمی
رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب … چه افتاد این سر ما را که یک افسر نمی
شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست … کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی ارزد
بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود … غلط کردم که این طوفان بصد گوهر
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی … که شادی جهانگیری غم لشکر نمی

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر … که یک جو منت دونان بصد من زر نمی ارزد



دوش می آمد و رخساره برافروخته بود | تا کجا باز دل غمزده سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی | جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود
کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل | در رهش مشعله از چهره برافروخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست | و آتش چهره بدین کار برافروخته بود
گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم | که نهانش نظری با من دلسوخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت | الله الله که تلف کرد و که اندوخته
یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد | آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود
گفت خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ | یارب این قلب شناسی ز که آموخته

ایضاً

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد | من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
کارم بآن رسید که همراز خود کنم | هر شام برق لامع و هر بامداد باد
در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من | هرگز نگفت مسکن مالوف یاد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم | یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

خون شد دلم بیاد تو هرگه که در چمن | بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من | صبحم بسوی وصل تو جان باز داد باد
حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد | جانها فدای مردم نیکونهاد باد

وله

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد | عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوهٔ کرد رخت دید ملک عشق نداشت | عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
عقل میخواست کزین شعله چراغ افروزد | برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز | دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت | دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد
دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند | دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد
حافظ آن روز طرب نامهٔ عشق تو نوشت | که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

ایضاً

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود | تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

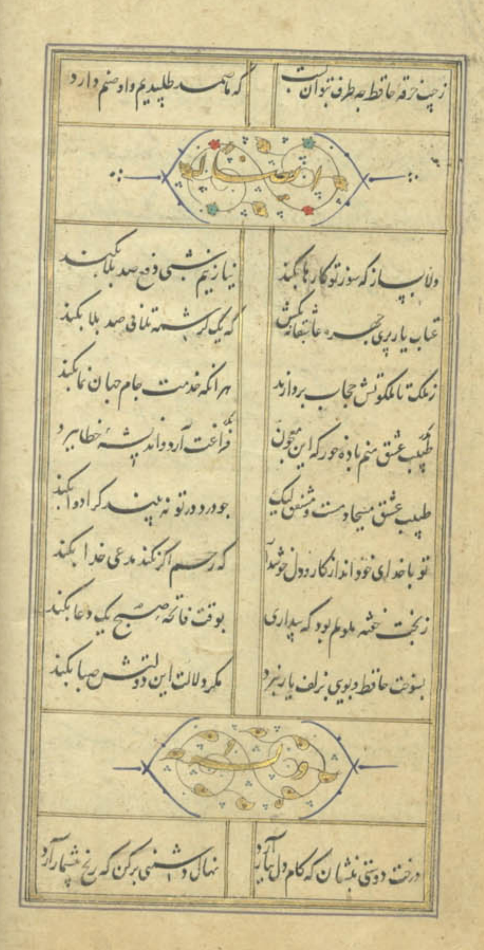
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار / گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش / همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود
خلوت ما را فروغ از نور شمع و باده باد / زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان / نستدن جام می از جانان گران جانی بود
بی می و معشوق در خلوت نمی یارم نشست / وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش / رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار / خودپسندی جان من برهان نادانی بود
گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین / کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود
دی عزیزی گفت پنهان میخورد حافظ شراب / ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

دل ما بدور رویش ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس / که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن / مگر آنکه شمع رویش بره‌م چراغ دارد

من و شمع

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم / که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم / تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله / به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد
سزد ار چو ابر بهمن که برین چمن بگرییم / طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ / که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد / ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل / بدست شاه وشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل / ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست / نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار / که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره درین حرم دارد



ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست — که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

و له ایضاً

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند — نیاز نیم‌شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری‌چهره عاشقانه بکش — که یک کرشمه تلافی صد بلا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند — هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند

طبیب عشق منم باده خور که این معجون — فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک — چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

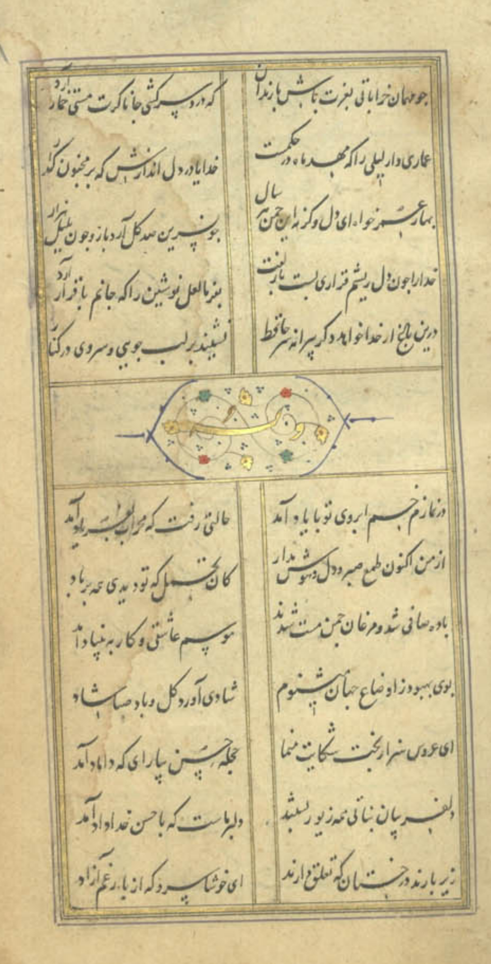
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار — که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری — بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد — مگر دلالت این دولتش صبا بکند

و له

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد — نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد



چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان — که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمت — خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال — چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت — بفرما لعل نوشین را که جانم با قرار آرد

درین باغ ار خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ — نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

و له

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد — حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار — کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

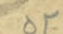
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم — شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما — حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند — دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند — ای خوشا سرو که از بار غم آزاد



مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان / تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

ایضاً

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد / کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن / ویرانسرای ما را گاه عمارت آمد

عیبم بپوش زنهار زین خرقهٔ می آلود / کان پاک دامن اینجا بهر زیارت آمد

این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند / حرفیست از هزاران کاندر عبارت

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان / کان ماه مجلس افروز اندر صدارت

این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند / حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

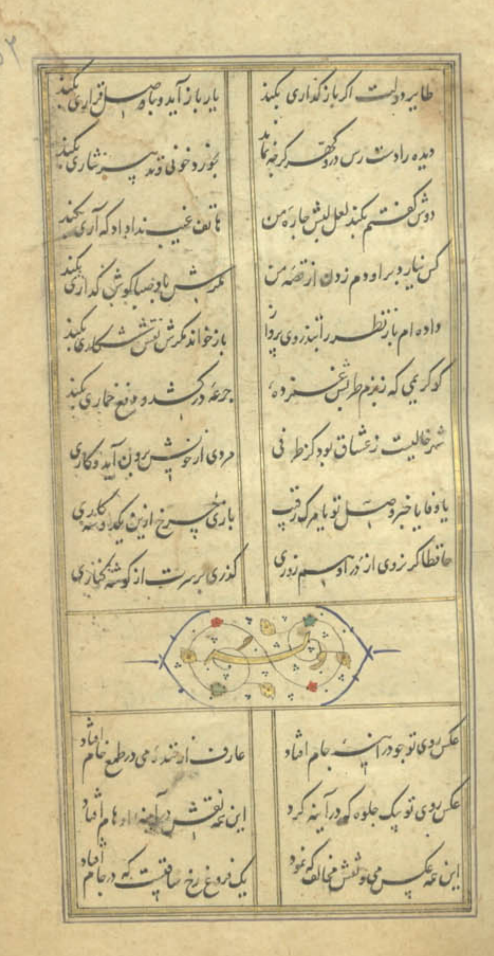
بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست / همت نگر که موری با این حقارت

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار / کان جادوی کمانکش بر عزم غارت

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه / کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

دریاست مجلس شاه درخواه وقت دریاب / هان ای زیان کشیده وقت تجارت آمد

ط



طایر دولت اگر باز گذاری بکند / یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دسترس در و گهر گر چه نماند / بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من / هاتف غیب ندا داد که آری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ من / مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز / باز خواند مگرش نقش شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای / جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی / مردی از خویش برون آید و کاری

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب / بازی چرخ ازین یک دو سه کاری

حافظا گر نروی از در او هم روزی / گذری بر سرت از گوشه کناری

ایضاً

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد / عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد

عکس روی تو یک جلوه که در آینه کرد / این همه نقش در آینهٔ اوهام افتاد

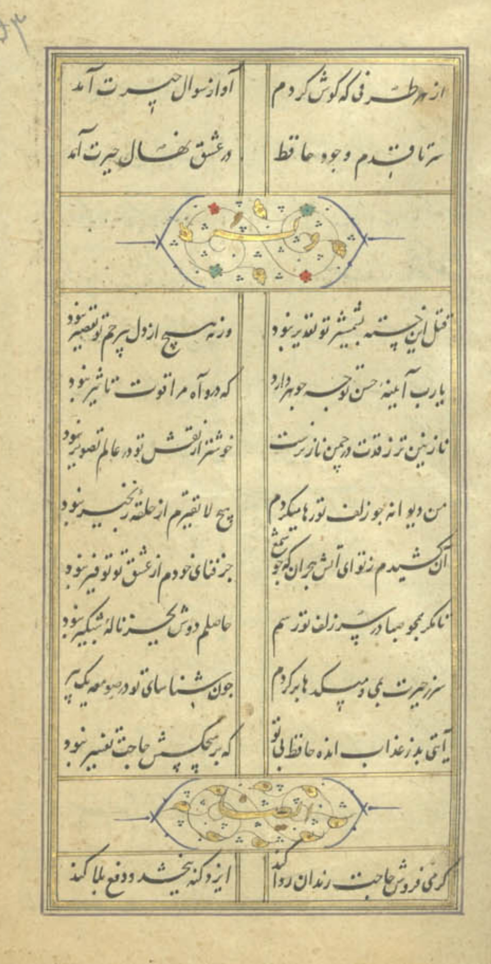
این همه عکس می و نقش نگارین که نمود / یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید | کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم | اینم از عهد ازل حاصل و فرجام افتاد
چون کند کز پی دوران نرود چون پرگار | هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه ذقن | آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه ام بینی باز | کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت | کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است | این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی | زان میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

ایضا

عشق تو نهال حیرت آمد | وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقهٔ وصل کاخر کار | هم با سر حال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه واصل | آنجا که خیال حیرت آمد
یکدل بنما که در ره او | بر چهره نه خال حیرت آمد

ادهم طرقی



از هر طرفی که گوش کردم | آواز سؤال حیرت آمد
سرتا قدم وجود حافظ | در عشق نهال حیرت آمد

وله

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود | ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
یارب آینهٔ حسن تو چه جوهر دارد | که در او آه مرا قوت تاثیر نبود
نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست | خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم | هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع | جز فنای خودم از عشق تو تدبیر نبود
تا مگر همچو صبا در سر زلف تو رسم | حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود
سر حیرت بمی و میکده‌ها بر کردم | چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو | که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

ایضا

گر می فروش حاجت رندان روا کند | ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

ما را که درد عشق و بلای خمارست
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا که در زمان برسد مژدهٔ مراد
گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

و له

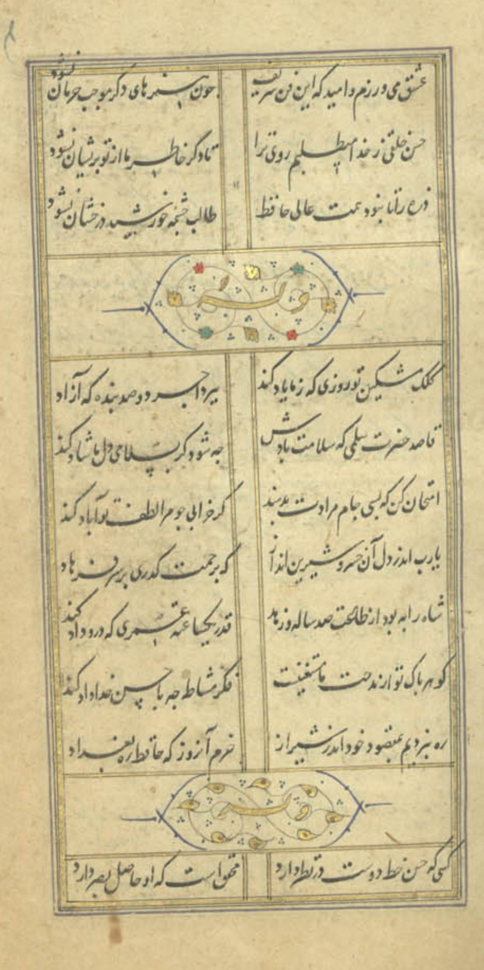
گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش دار
که بتلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود



عشق می ورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

حسن خلقی ز خدا میطلبم روی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

و له

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی جام مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد
قدر یکساعته عمری که در او داد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

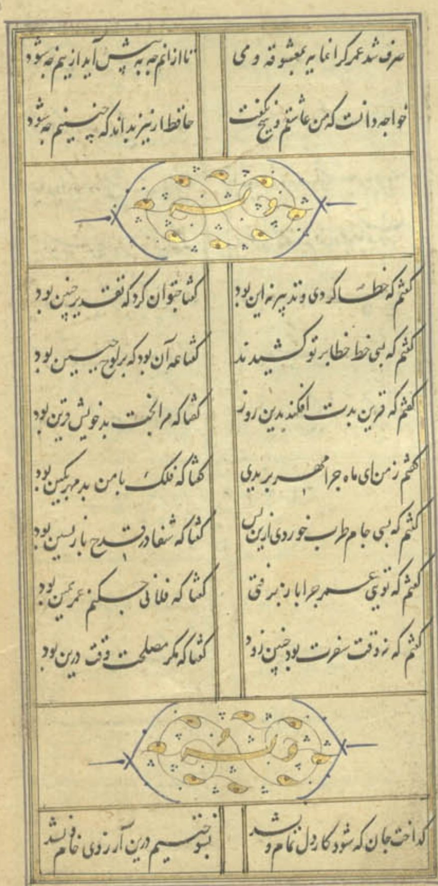
ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

و له

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت / نهاده ایم مگر او به تیغ بر دارد
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه / که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
بپایبوس تو دست کسی رسید که او / چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب / که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا / دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد
کسی که از در تقوی قدم برون ننهاد / بعزم میکده اکنون سر سفر دارد
دل شکسته حافظ بجانب تو شتافت / چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود / پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود
یا رب اندر کنف سایه آن سرو بلند / گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار / گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود
عقلم از خانه بدر رفت و گر می اینست / دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود
زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید / من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود



صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می / تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود
خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت / حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

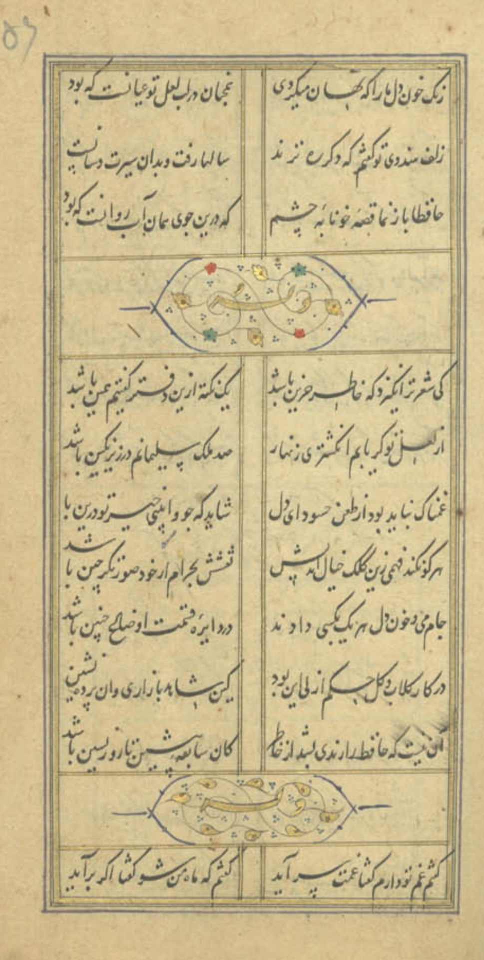
گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود / گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند / گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود
گفتم که قرین بدت افکند بدین روز / گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی / گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود
گفتم که بسی جام طرب خوردی از این پیش / گفتا که شفا در قدح بازپسین بود
گفتم که تو بی عمر چرا باز برفتی / گفتا که فلانی چه کنم عمر همین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود / گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد / بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم | شدم به رغبت خویشش کمین غلام و نشد
فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود | شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان | بشد به رندی و دردی کشیم نام و نشد
بدان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل | چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
رواست در بر اگر میطپد کبوتر دل | که دید در ره خود تاب و پیچ دام و نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم | که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر | بدان طمع که شود آن نگار رام و نشد

گوهر مخزن اسرار همانست که بود | حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنی خورشید | همچنان در عمل معدن کانست که بود
عاشقان محرم اسرار امانت باشند | لاجرم چشم گهربار همانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح | بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می آی | زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

رنگ خون



رنگ خون دل ما را که نهان میکردی | همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند | سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود
حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم | که درین جوی همان آب روانست که بود

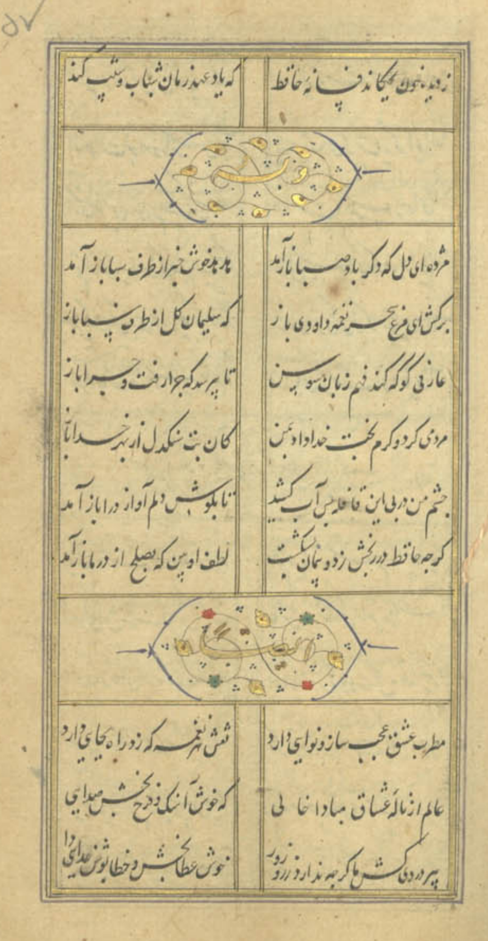
کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد | یک نکته ازین دفتر گفتیم همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار | صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل | شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز | نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند | در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود | کین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد
آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر | کان سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید | گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

گفتم ز مهر ورزان رسم وفا بیاموز گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم گفتا که شب روست او از راه دیگر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم خوشا هوایی کز گوی عشق خیزد گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد گفتا مگوی با کس تا وقت آن در آید
گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

ایضا

گل بی رخ یار خوش نباشد بی باده بهار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل بی صوت هزار خوش نباشد
طرف چمن و طواف بستان بی لاله عذار خوش نباشد
با یار شکرلب گل اندام بی بوس و کنار خوش نباشد
باغ و گل و مل خوش است لیکن بی صحبت یار خوش نباشد



ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ که یاد عهد زمان شباب و شیب کند

وله

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خداداد به من کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد
چشم من در پی این قافله بس آب کشید تا بگوش دلم آواز درا باز آمد
گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

ایضا

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی که خوش آهنگ و فرح‌بخش صدایی دارد
پیر دردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد



محتشم دار دلم کین مگس قندپرست ❊ تا هواخواه تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور اگرش پرسد حال ❊ پادشاهی که به همسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند ❊ درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق ❊ هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده‌فروش ❊ شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند ❊ وز زبان تو تمنای دعایی دارد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد ❊ بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش ❊ عاشق سوخته‌دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم ❊ آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفته‌ست مشو ایمن ازو ❊ اگر امروز نبرده‌ست که فردا ببرد

در خیال این همه لعبت به هوس می‌بازم ❊ بو که صاحب‌نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که به چل سال بدست آوردم ❊ ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد

بانگ گاوی

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر ❊ سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است ❊ هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار ❊ خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد ❊ عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد ❊ چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد

آن تطاول که کشید از غم هجران بلبل ❊ تا سراپرده گل نعره‌زنان خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت ❊ که به باغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد

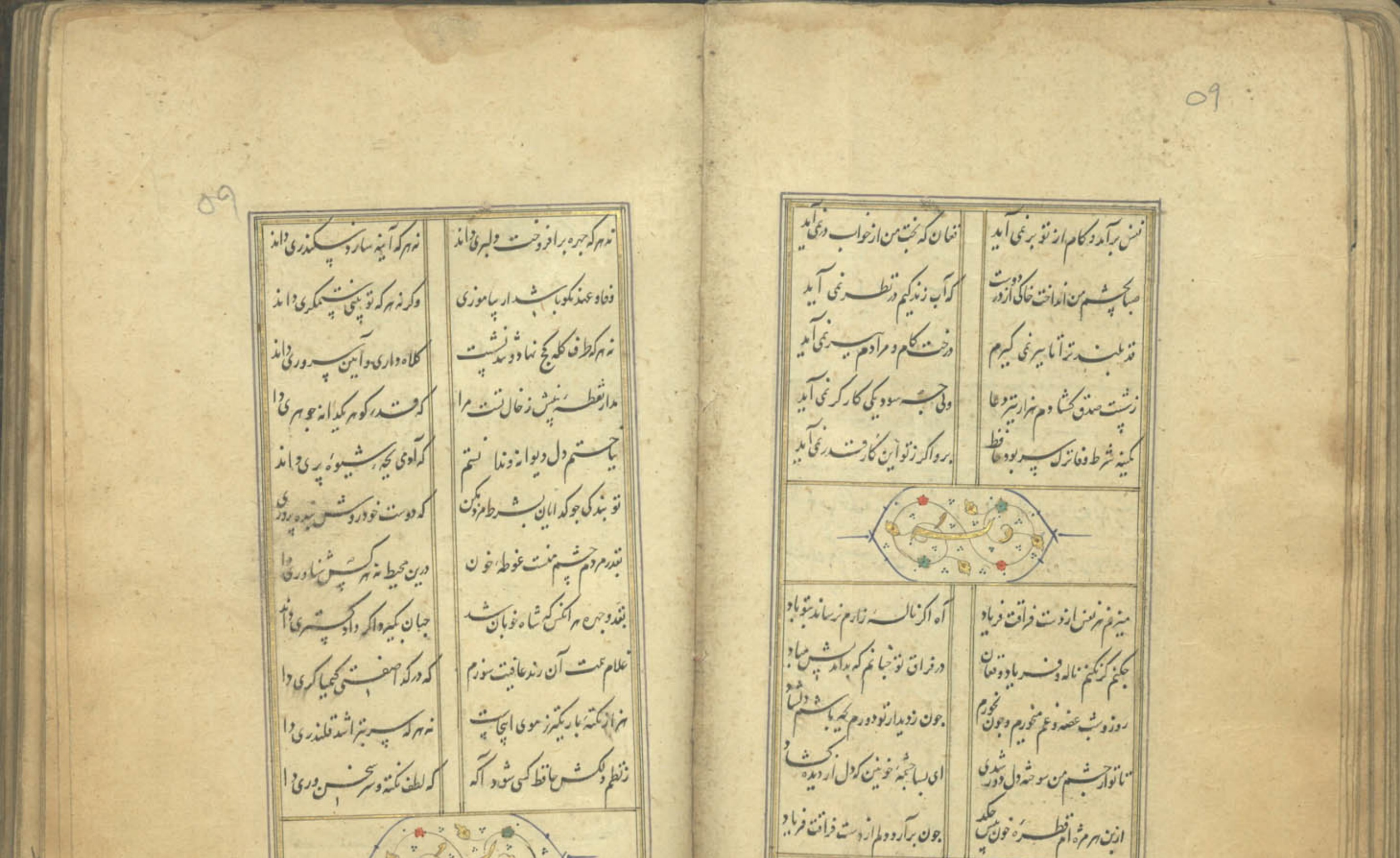
گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر ❊ مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی ❊ مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان قدح از دست منه کین خورشید ❊ از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزلخوان و سرود ❊ چند گویم که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود ❊ قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد



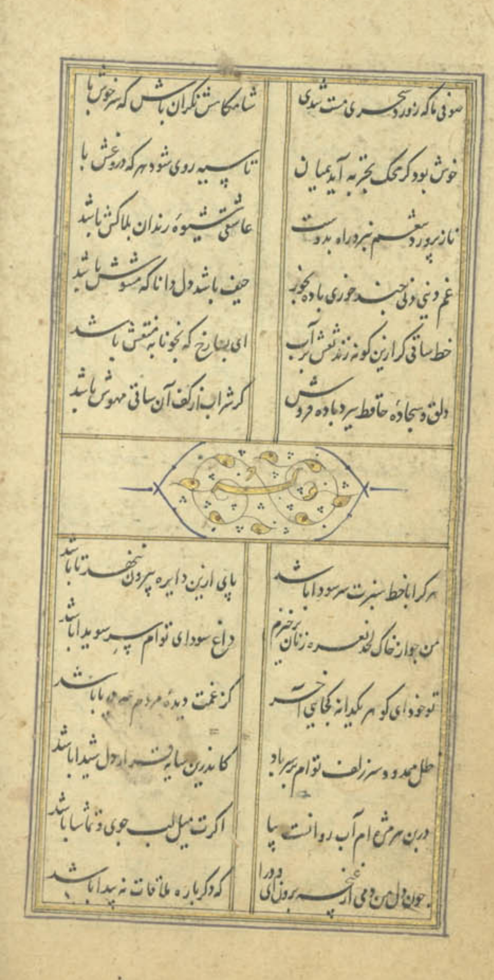
نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید | فغان که بخت من از خواب در نمی آید
صبا بچشم من انداخت خاکی از در دوست | که آب زندگیم در نظر نمی آید
قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم | درخت کام و مرادم ببر نمی آید
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا | ولی چه سود یکی کارگر نمی آید
مگیر شرط وفا ترک سر بود حافظ | برو اگر ز تو این کار در نمی آید

میرم ز هر نفس از دست فراقت فریاد | آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد
چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان | در فراق تو چنانم که بد اندیش مباد
روز و شب غصه و غم میخورم و چون نخورم | چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی | ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد
از مژه هر مژه ام قطره خون میچکد | چون برآرد دلم از دست فراقت فریاد
حافظ دلشده مستغرق یاد تو شب و روز | تو ازین بنده دلخسته بکلی آزاد

نه هر که

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند | نه هر که آینه سازد سکندری داند
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی | وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست | کلاه داری و آیین سروری داند
مدار نقطه بینش ز خال تست مرا | که قدر گوهر یکدانه جوهری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم | که آدمی بچه شیوه پری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن | که دوست خود روش بنده پروری داند
بقدر مردم چشمم نشست غوطه خون | درین محیط نه هر کس شناوری داند
بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد | جهان بگیرد اگر دادگستری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم | که در گدا صفتی کیمیاگری داند
هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست | نه هر که سر بتراشد قلندری داند
ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگه | که لطف نکته و سر سخنوری داند

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد | ای بسا خرقه که شایسته آتش باشد



صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی / شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان / تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست / عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

غم دنیی دنی چند خوری باده بخور / حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب / ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش / گر شرابش ز کف آن ساقی مهوش باشد

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد / پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد نعره زنان برخیزم / داغ سودای توام سر سویدا باشد

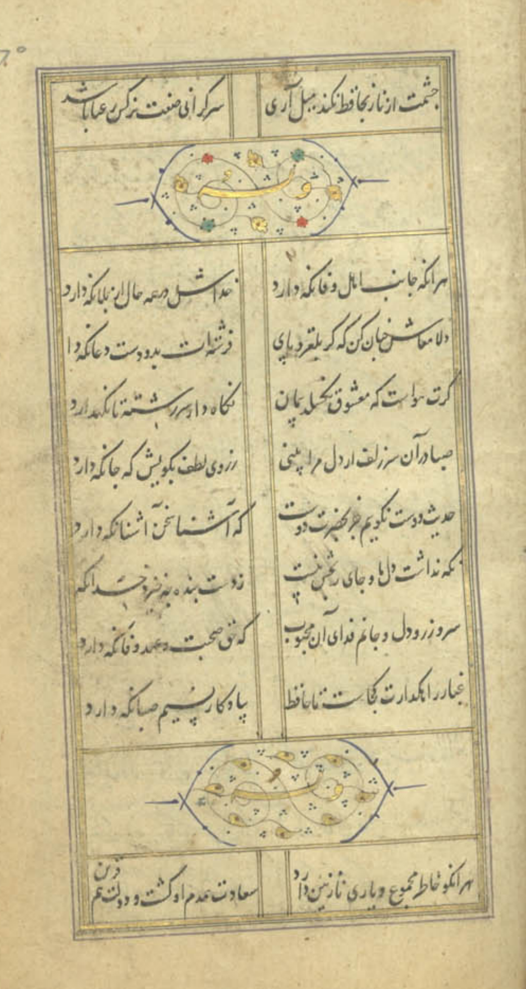
تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر / کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

ظل ممدود سر زلف توام بر سر باد / کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

درین هر مژه‌ام آب روانست بیا / اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون دل من دمی از غنچه برون آی و درا / که دگرباره ملاقات نه پیدا باشد

چشمت



چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری / سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد / خداش در همه حال از بلا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای / فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان / نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی / ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست / که آشنا سخن آشنا نگه دارد

نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست / ز دست بنده چه خیزد خدا نگه

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب / که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ / بیادگار نسیم صبا نگه دارد

هر آنکو خاطر مجموع و یاری نازنین دارد / سعادت همدم او گشت و دولت همنشین

حریم حسن را درگه بسی بالاتر از عشقست | کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمانست | که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست | بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان | که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را | که صدر مجلس عزت فقیر ره نشین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست | که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان | که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

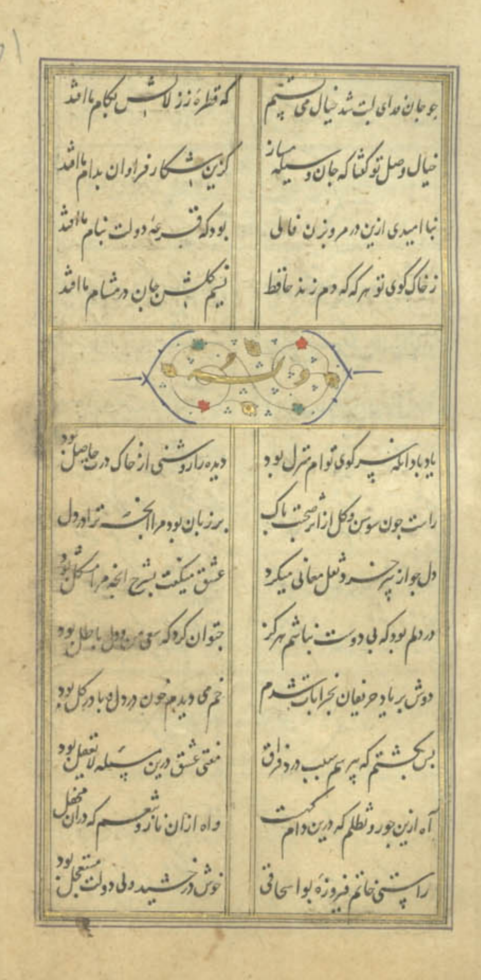
وگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مسکین | بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

همای اوج سعادت بدام ما افتد | اگر ترا گذری در مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه | اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

ملوک را چو ره باپوس این در نیست | کی اتفاق مجال سلام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق شود طالع | بود که پرتو عکسی ببام ما افتد



چو جان فدای لبت شد خیال می بستم | که قطره ز زلالش بکام ما افتد

خیال وصل تو گفتا که جان وسیله مساز | کزین شکار فراوان بدام ما افتد

بناامیدی ازین در مرو بزن فالی | بود که قرعه دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ | نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود | دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک | بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد | عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

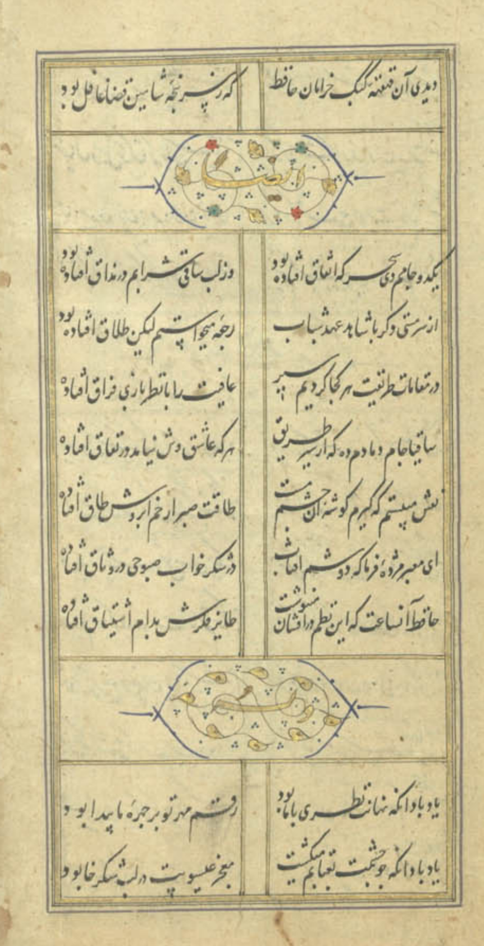
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز | چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم | خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق | مفتی عشق درین مسئله لا یعقل بود

آه ازین جور و تظلم که درین دامگهست | واه ازان ناز و تنعم که دران محفل بود

راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی | خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود



دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ … که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

ایضاً

یکدو جامم دی سحر که اتفاق افتاده بود … وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب … رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر … عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق … هر که عاشق‌وش نیامد در نفاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست … طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب … در شکرخواب صبوحی هم‌وثاق افتاده بود

حافظ آنساعت که این نظم درافشان می‌نوشت … طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

وله

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود … رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت … معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد



یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس … جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی … در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه خرابات‌نشین بودم و مست … وانچه در مسجد و محراب نبود آنجا بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بر بستی … در رکابش مه نو پیک جهان‌پیما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت … وین دل سوخته پروانه ناپروا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست … نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

وله

دست از طلب ندارم تا کام من برآید … یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر … کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران … بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش … نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم … خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان … هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار
مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند
کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

وله ایضاً

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست
ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

وله

ای خرم از فروغ رخت لاله‌زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

در هر طرف ز جنگ حوادث کمین گهست
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یک دو دم که مهلت دیدار ممکنست
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد
بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

حافظ سخن بگوی که در صفحهٔ جهان — این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

الا ای طوطی گویای اسرار — مبادا خالیت شکّر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید — که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان — خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب — که میرقصند با هم مست و هشیار
ازین افیون که ساقی در می افکند — حریفانرا نه سر ماند نه دستار
خرد هر چند نقد کاینات است — چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
بمستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مپرس از نقش دیوار
سکندر را نمی‌بخشند آبی — بزور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو — بلفظ اندک و معنی بسیار
بت چینی عدوی دین و دلهاست — خداوندا دل و دینم نگهدار
بیمن رایت منصور شاهی — علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوندی بجای بندگان کرد — خداوندا ز آفاتش نگهدار

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار — ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
نکتهٔ روح‌فزا از دهن یار بگو — نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام — شمهٔ از نفحات نفس یار بیار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز — بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید — ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب — بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار
خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست — خبری از بر آن دلبر عیار بیار
شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن — باسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست — عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار
دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن — وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ
بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مکن از پی سود و سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخش چون زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص
ورنه در گوشه رو و خرقه ما در سر گیر

صوف برکش ز سر و جرعه صافی درکش
سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بخت گو پشت کن و روی زمین لشکر گیر

رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم
گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

ایضا

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم
یا رب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعله آتشکده فارس بکش
دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی
مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهلست
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

وله

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وزو بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنون که چشمه نوشست لعل شیرینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

جهان و هر چه درو هست سهل و مختصرست
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق میبرد شاعر
ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست | که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
غبار غم برود حال به شود حافظ | تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدا

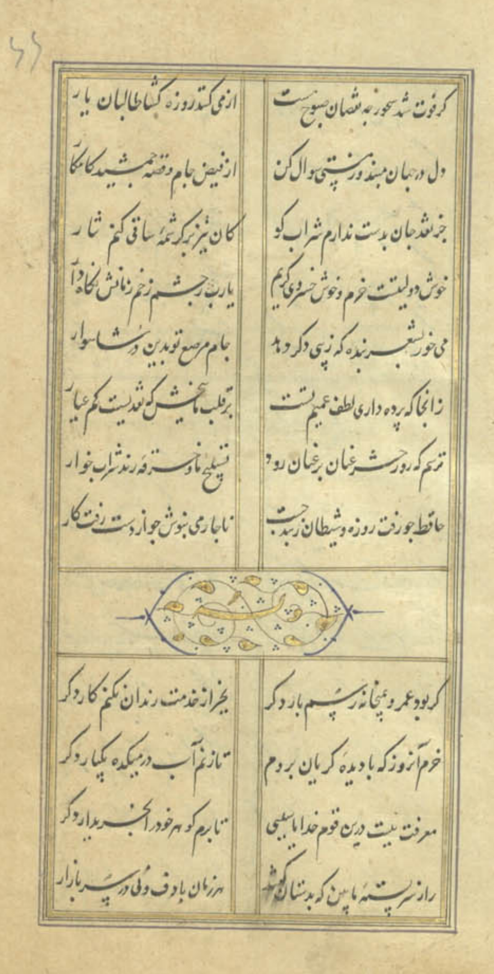
وله

شب قدرست و طی شد نامه هجر | سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش | که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه | ولو آذیتنی بالهجر و الحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار | فغان از این تطاول آه از این زجر
برآی ای صبح روشن دل خدا را | که بس تاریک می بینم شب هجر
وفا خواهی جفاکش باش حافظ | فان الربح و الخسران فی التجر

ایضا

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار | ساقی بروی یار ببین ماه و می بیار
دل برگرفته بودم از ایام گل ولی | کاری بکرد همت پیران روزه دار

گر فوت



گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست | از می کنند روزه گشا طالبان یار
دل در جهان مبند و ز مستی سوال کن | از فیض جام و قصه جمشید کامکار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو | کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار
خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم | یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار
می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد | جام مرصع تو بدین در شاهوار
زانجا که پرده داری لطف عمیم تست | بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود | تسبیح ما و خرقه رند شراب خوار
حافظ چو رفت روزه و شیطان ز بند جست | ناچار می بنوش چو از دست رفت کار

وله

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر | بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیده گریان بروم | تا زنم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست درین قوم خدا را سببی | تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
راز سربسته ما بین که بدستان گفتند | هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

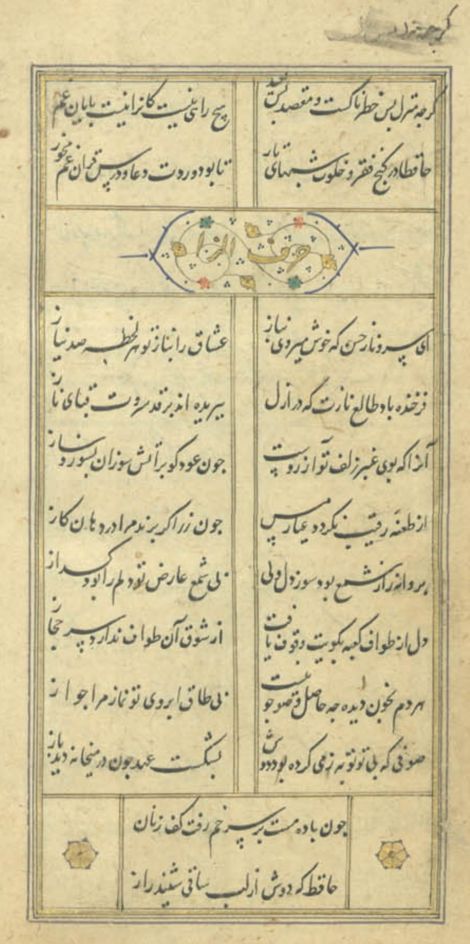
گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود / هم بدست آورمش باز بپرگار دگر
عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند / غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر
هردم از درد بنالم که فلک هر ساعت / کندم قصد دل ریش بآزار دگر
بار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت / حاش لله که روم من ز پی یار دگر
باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست / غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

ایضاً

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر / هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار / که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجو / که آن متاع قلیل است و این بهای کثیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهیم / که درد خویش بگوییم بنالهٔ بم و زیر
بدان سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اگر موافق تدبیر من بود تقدیر
چو قسمت ازلی بیحضور ما کردند / گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار / ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب / که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله / همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
دل رمیدهٔ ما را که پیش میگیرد / خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر
حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ / که ساقیان کمان ابروت زنند بتیر

وله

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم
این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید بسامان
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نبود / دایما یکسان نباشد حال دوران غم
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن / چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان
هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان
در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب / جمله میداند خدای حال گردان
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند / چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان



گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید / هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار / تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

حرف الزاء

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز / عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت نازت که در ازل / ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست / چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من / چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

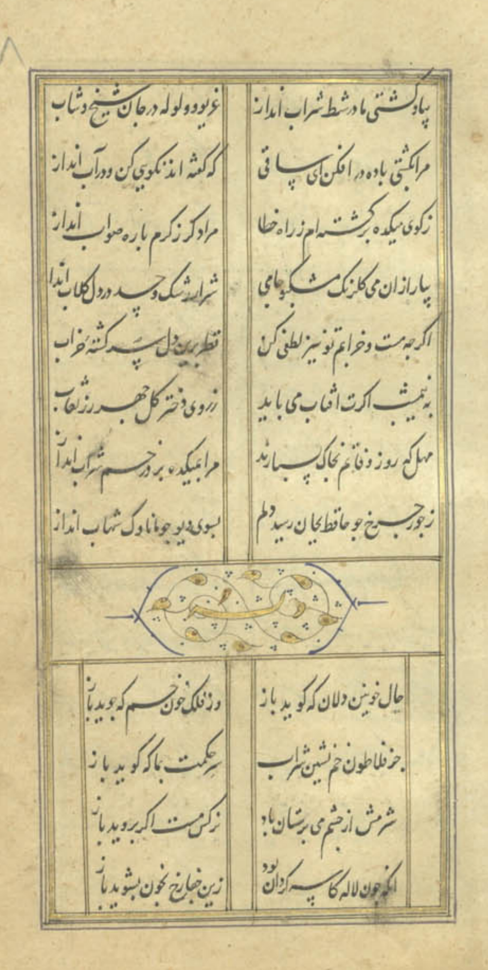
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی / بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت / از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست / بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش / بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان / حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز



بیا و کشتی ما در شط شراب انداز / خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی / که گفته اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا / مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی / شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن / نظر بر این دل سرگشته خراب انداز

بنیم شب اگرت آفتاب می باید / ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند / مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلم / بسوی دیو چو ناوک شهاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز / وز فلک خون خم که جوید باز

جز فلاطون خم نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد / نرگس مست اگر بروید باز

اگه چون لاله کاسه گردان بود / زین جفا رخ بخون بشوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن | ببرش موی تا نموید باز
بگشاید دلم چو غنچه اگر | ساغری از لبش ببوید باز
گرد بیت الحرام خم حافظ | گر نمیرد بسر بپوید باز

و له

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز | پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست | حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست | در رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند | آتشی از جگر جام در املاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند | پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم | ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز
دل زارم که ز مار سر زلف تو بخست | از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز
یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید | دود آهیش در آینهٔ ادراک انداز
چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ | وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم رمیدهٔ لولی وشیست شورانگیز | سیاه جرده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد | هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز
فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان | بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز
غلام آن کلماتم که آتش افروزد | نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
مباش غره ببازوی خود که در خبرست | هزار تعبیه در حکم پادشا انگیز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی | که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت | که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر | بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست | تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

و له

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز | چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی | که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز
ز مشکلات طریقت عنان مپیچ ای دل | که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز



طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق / بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست / جمال دولت محمود را بزلف ایاز
بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده / بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز
من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم / چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر / درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز
چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم / ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد / در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز / ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
روندگان طریقت ره بلا سپرند / رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
غم حبیب نهان به ز جست و جوی رقیب / که نیست سینه ارباب کینه محرم راز
چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت / که کرد نرگس مستش سیه بسرمه ناز
بدین سپاس که مجلس منور است بدوست / گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

به نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی / که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز
فکند زمزمه عشق در عراق و حجاز / نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس / بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار / کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام / پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس
عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق / شب روان را آشنایی هاست با میر عسس
پادشاهی کار بازی نیست ای دل سر بباز / ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس
دل برغبت می‌سپارد جان بچشم مست یار / گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس
طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند / وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس
نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست / از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا که گفت که احوال ما مپرس / بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس



زانجا که لطف شامل و خلق کریم توست	جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود	آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی	یعنی ز مفلسان صفت کیمیا مپرس
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست	ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس
ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم	از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس
حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی	دریاب نقد عمر و ز چون و چرا مپرس

ایضاً

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس	که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس
کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد	که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست	زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس
زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل	دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس
گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولی	شیوه میکند آن نرگس فتان که مپرس
گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد	هر کسی عربده این که مبین آن که مپرس

گفتم از

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم	گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس
گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا	حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس	داغ هجری چشیده‌ام که مپرس
گشته‌ام در جهان و آخر کار	دلبری برگزیده‌ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش	میرود آب دیده‌ام که مپرس
من بگوش خود از دهانش دوش	سخنانی شنیده‌ام که مپرس
سوی من لب چه میگزی که مگوی	لب لعلی گزیده‌ام که مپرس
بی تو در کلبه گدائی خویش	رنجهائی کشیده‌ام که مپرس
همچو حافظ غریب در ره عشق	بمقامی رسیده‌ام که مپرس

ایضاً

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس	نسیم روضه شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش	که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

بصدر مصطبه بنشین و جرعهٔ می نوش
که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

وگر کمین بگشاید عدو بکشور دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفر کرده عذر خواهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشهٔ می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو ز اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ
دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
وین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

شراب خانگیم بس کن و مغانه بیار
رفیق باده رسید ای حریف توبه وداع

خدا را بمیم شست و شوی خرقه کنید
که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بنالهٔ چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی
نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

هنر نمیخرد ایام و بیش ازینم نیست
کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن
بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره باهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد مطرب
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که بهر حالتی اینست بهین اوضاع

طرهٔ شاهد دنیا همه بندست و فریب / عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی / که وجودیست عطابخش کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل / جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور جانانم چو شمع / شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت / همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد / تا در آب و آتش هجر تو گریانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست / این دل زار نزار اشک بارانم چو شمع

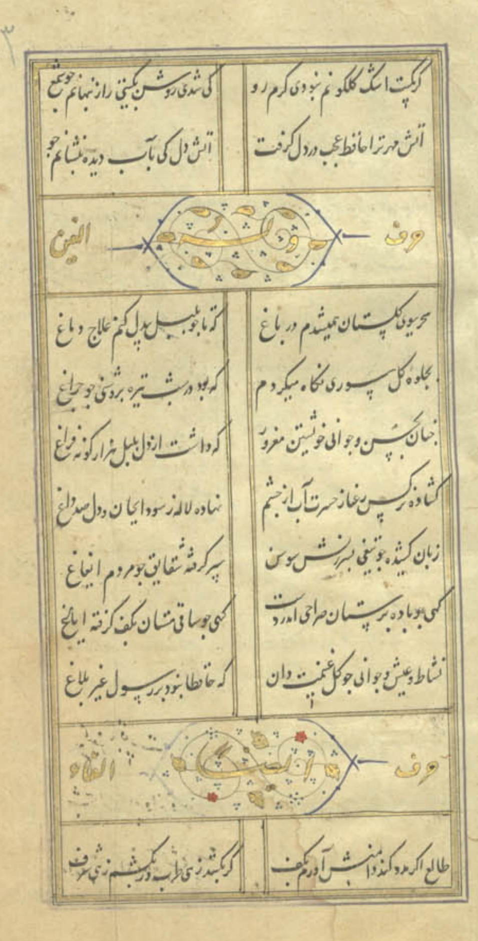
بجمال عالم آرای تو روز من شبست / با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود گردنکشان / تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو شمعم یک نفس باقیست با دیدار تو / چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست / ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم می‌پرست / بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع



گر نگشت اشک گلگونم نبودی گرم رو / کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در دل گرفت / آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

حرف الغین

سحر بسوی گلستان همیشدم در باغ / که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بجلوهٔ گل سوری نگاه میکردم / که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور / که داشت از دل بلبل هزارگونه فراغ

گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم / نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن / سپر گرفته شقایق چو مردم ایغاغ

گهی چو باده پرستان صراحی اندر دست / گهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان / که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

حرف الفاء

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف / گر بکشد زهی طرب ور بکشم زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من / گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل / یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

ابروی دوست کی شود دستکش من ضعیف / کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد / وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک / مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل / مست ریاست محتسب باده بده و لاتخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد / پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق / بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

حرف القاف — و له ایضا

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق / گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچست / هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا اینزمان ندانستم / که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت عمر / که در کمین که عمرند قاطعان طریق

بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام / حکایتیست که عقلش نمیکند تصدیق

ملاحتی که ترا در چه زنخدانست / بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد / خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

اگر برنگ عقیق است اشک من چه عجب / که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام / ببین که تا بچه حدم همیکند تحمیق

ومنه

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب / قرین آتش هجران و همقران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم / براستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست / تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

چگونه باز کنم بال در فضای وصال / که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار / مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم بریسمان فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم
که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

بپای شوق گرین ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

حرف — و له — الکاف

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک

توی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک
ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور
که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو نازپرور من
که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری
بمذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

و له ایضا

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود دو چشم بخواب از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشا

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

بضرب سیفک قتیل حیاتنا ابدا / لان روحی قد طاب ان یکون فداک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم / سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند / بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ / که بر درت بنهد روی مسکنت بر خاک

حرف اللام

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول / رسد بدولت وصل تو کار من باصول

قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا / فروغ برده ز من آن دو نرگس مکحول

چو از جواهر مهر تو صیقلی دارد / بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

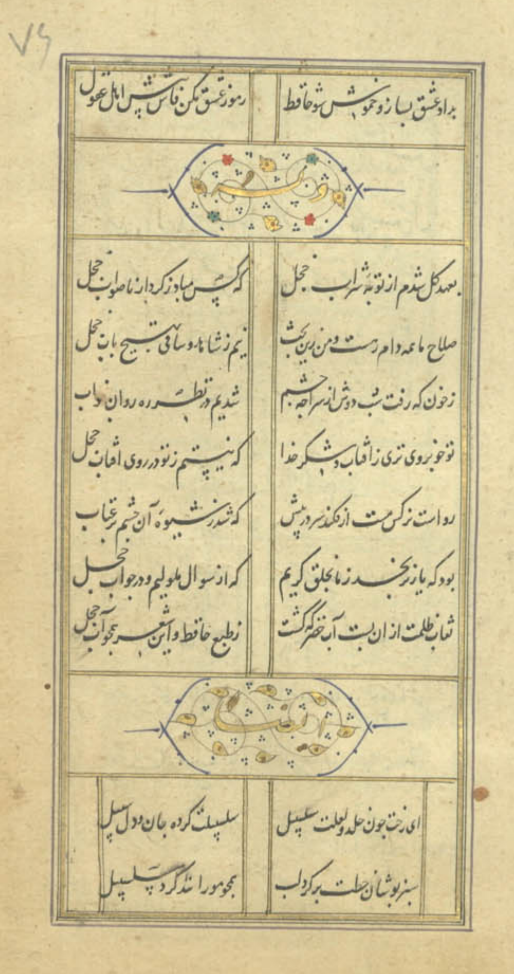
من شکسته بدحال زندگی یابم / در آن زمان که بتیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده ام ای جان بحضرت تو بگو / که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

چو بر در تو من بینوای بی زر و زور / بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم بکنم چون شوم چه چاره کنم / که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول

خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت / که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول



براه عشق بساز و خموش شو حافظ / رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل / که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث / نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم / شدیم در نظر رهروان خواب خجل

تو خوبروی تری ز آفتاب و شکر خدا / که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش / که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل

بود که یار نرنجد ز ما بخلق کریم / که از سوال ملولیم و در جواب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت / ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل / سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبز پوشان خطت بر گرد لب / همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای / همچو من افتاده دارد صد قتیل

یا رب این آتش که در جان منست / سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی یارم مجال ای دوستان / گرچه او دارد جمالی بس جمیل

پای ما لنگست و منزل چون بهشت / دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار / همچو مور افتاده شد در پای پیل

شاه عالم را بقا و عز و ناز / باد و هر خیری که خواهد زین قبیل

وله

خوش خبر باشی ای نسیم شمال / که بما میرسد زمان وصال

ما لسلمی و من بذی سلم / این جیراننا و کیف الحال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند / از حریفان و رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة / فاسئلوا حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب هجر / تا چه بازند شب روان خیال

قصة العشق لا انفصام لها / فصمت ههنا لسان مقال

ترک ما سوی کس نمینگرد / آه ازین کبریا و جاه و جلال

فی جمال الکمال نلت منی / صرف الله عنک عین کمال

یا برید الحمی حماک الله / مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند / ناله عاشقان خوشست بنال

وله

دارای جهان ناصر دین خسرو کامل / یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

این درگه در اسلام پناه تو گشوده / بر روی زمین روزنهٔ جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم / انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی / بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت / ای کاشکی من بودمی آن هندوی مقبل

شاه فلک از بزم تو در رقص و سماعست / دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت / شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدلست / خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست / از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

وله

شممت روح وداد و شمت برق وصال / بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب قف وانزل / که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال
حکایت شب هجران فرو گذاشته به / بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال
چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد / توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم / کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ / که کس مباد چو من در پی خیال محال
قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی / بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

وله

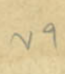
هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل / هر کو شنید گفتا لله در قایل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم / گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

تحصیل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول / جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید / کز شافعی نپرسند امثال این مسایل
دل داده ام بیاری شوخی کشی نگاری / مرضیة السجایا محمودة الخصایل
در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت / واکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم / وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست / یارب ببینم آنرا در گردنت حمایل

حرف وله المیم

اگر برخیزد از دستم که بادلدار بنشینم / ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد / لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
مگر دیوانه خواهم شد که از عشقت شب تا روز / سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم
شب رحلت هم از بستر روم در قصر حور العین / اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
چو هر خاکی که باد آورد بویی برد از انعامت / ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد / تذرو طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم

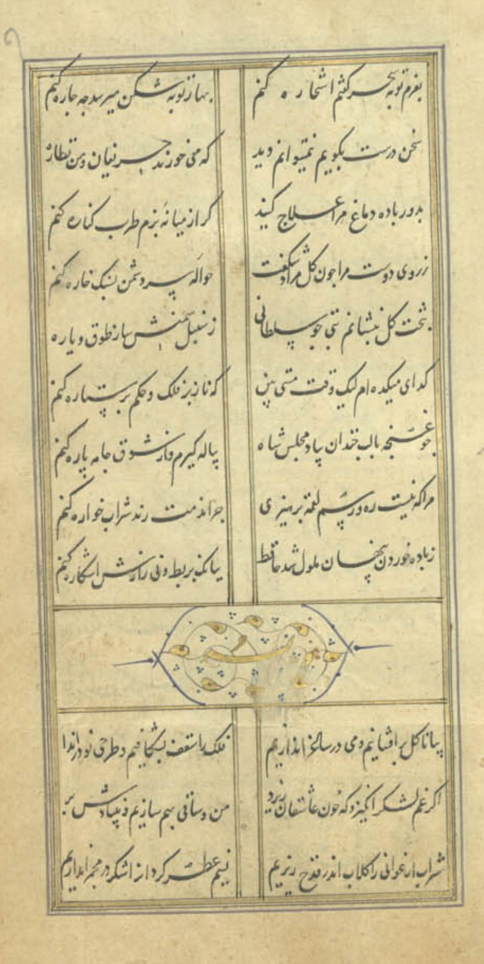


اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس / که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم
رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از حافظ / که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم
وفاداری و حق گویی نه کار هر جهاندارست / غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

ایضاً

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم / کز بهر جرعهٔ همه محتاج این دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم
جایی که تخت و مسند جم میرود بباد / گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن / در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما / از خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا / ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم
از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل شد / بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست / با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

بعزم توبه

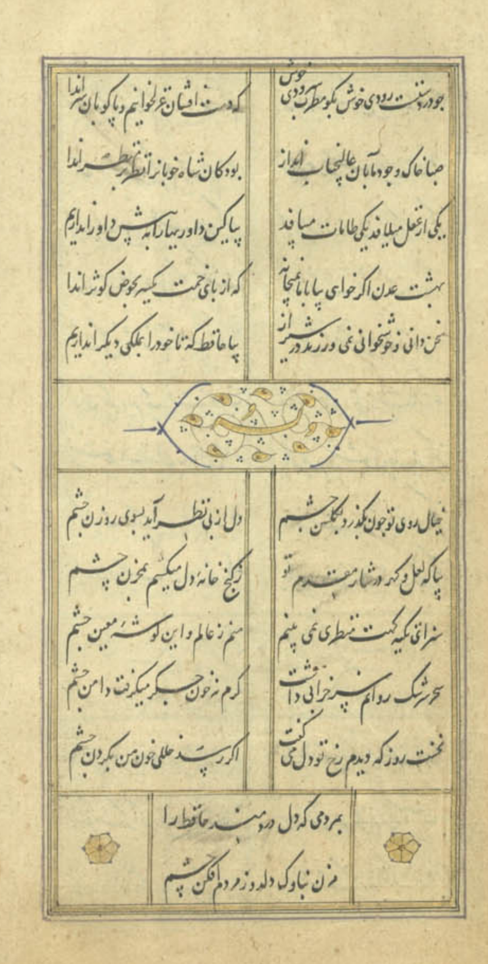


79

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمیتوانم دید / که می خورند حریفان و من نظاره کنم
بدور باده دماغ مرا علاج کنید / گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت / حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم
بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی / ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم
گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین / که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه / پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی / چرا ملامت رند شرابخواره کنم
ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ / ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

[illegible]

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد / من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم / نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم



چو در دست است رودی خوش بگو مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزلخوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد
بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

سخن دانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

وله

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانهٔ دل میکشم بمخزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم
منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل می گفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم



بارها گفته ام و بار دگر میگویم
که من گمشده این ره نه بخود میپویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست
که از آن دست که میپروردم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است
مکنم عیب کزو رنگ ریا می شویم

خنده و گریهٔ عشاق ز جایی دگر است
میسرایم بشب و وقت سحر میمویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

وله

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیرست و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

اگر بجای من غیری گزیند دوست حاکم اوست / حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز / که غوغا میکند در سر خروش چنگ دوشینم
حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد / همانا بی غلط گفتم که حافظ داد تلقینم

ایضا

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم / بیا بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم
اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد / بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق / که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر امن / بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو / سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست / که خدمتی بسزا برنیامد از دستم
بسوخت حافظ و آن یار دلنواز بگفت / که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

ایضا

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم / مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجاکه

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست / بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم
هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت / گر آشنای عشق شوم ز اهل رحمتم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم / کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار / این موهبت رسید ز دیوان فطرتم
من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش / در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف / ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم
دورم بصورت از در دولت سرای تو / لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم
حافظ بپیش چشم تو خواهد سپرد جان / در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

ایضا

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم / یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز / کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من / از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل / مملوک انجنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال / کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم
ور باورت نمیشود از بنده این حدیث / از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر / آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
منصور بن مظفر غازیست حرز من / وز این خجسته فال بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه با عهد شاه بود / وز شاه راه عهد برین جهد بگذرم
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه / کی باشد التفات بصید کبوترم
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود / در سایه تو ملک فراغت میسرم
بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که نیست / غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم
شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد / گویی که تیغ تست زبان سخنورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح / نه عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم
بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو / دادند ساقیان طرب یکدو ساغرم
مستی بآب یکدو عنب وضع بنده نیست / من سالخورده پیر خرابات پرورم
با سیر اختر فلکم داوری بسیست / انصاف شاه باد درین قصه یاورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه / طاوس عرش می‌شنود صیت شهپرم

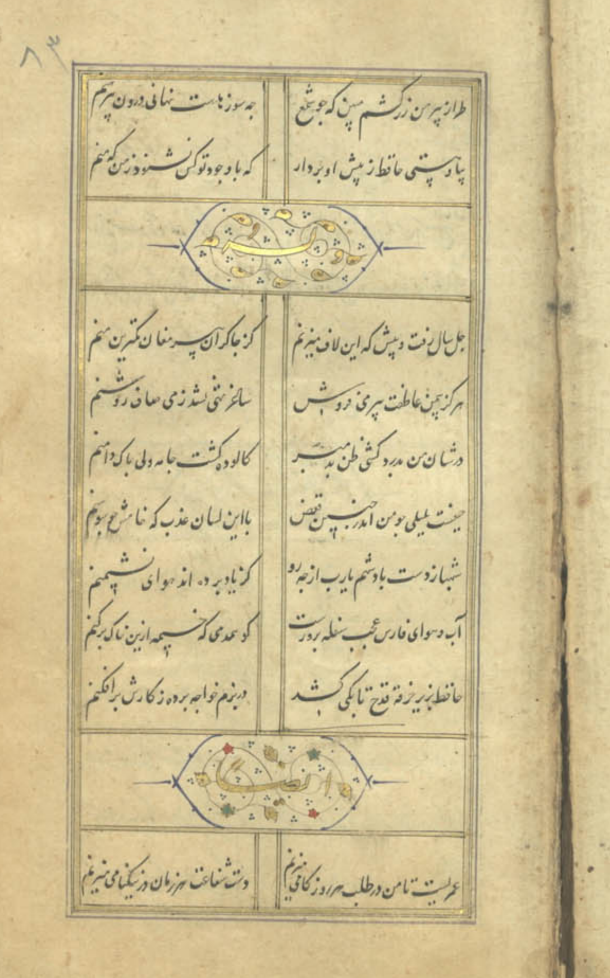
شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من / گر لاغرم وگر نه شکار غضنفرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر / من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
بنمای رخ که منکر حسن رخ تو کیست / تا دیده‌اش بگزلک غیرت برآورم
بر من فتاد سایه خورشید سلطنت / واکنون فراغتست ز خورشید خاورم
مقصود ازین معامله بازارتیزی است / نه جلوه میفروشم و نه عشوه میخرم

ایضا

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم / زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم
آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت / نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم
برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر / کارفرمای قدر میکند این من چه کنم
برق غیرت چو چنین میجهد از کمن غیب / تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت / دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم
مددی گر بچراغی نکند آتش طور / چاره تیره شب وادی ایمن چکنم
حافظا خلد برین خانه موروث منست / اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم / چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم / بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپرده وصال شوم / ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی / که روز واقعه پیش نگار خود باشم
همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود / دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان / گرم بود گله‌ای راز دار خود باشم
بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ / وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم / خوشا دمی که ازین چهره پرده بر فکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست / روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم / دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس / چو در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم
اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید / عجب مدار که هم درد نافهٔ ختنم



طراز پیرهن زرکشم مبین که چو شمع / چه سوزهاست نهانی درون پیرهنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار / که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

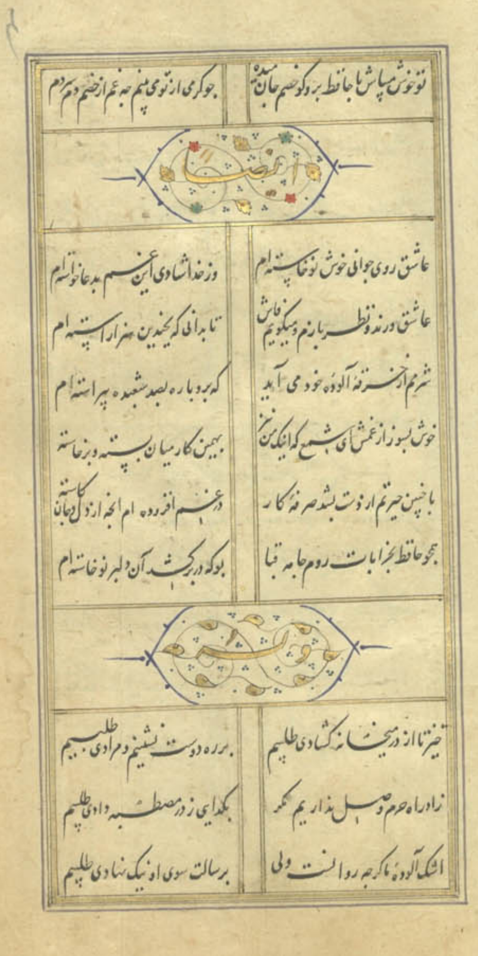
چهل سال رفت و بیش که این لاف میزنم / کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز بیمن عاطفت پیر می‌فروش / ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
در شان من بدرد کشی ظن بد مبر / کالوده گشت جامه ولی پاکدامنم
حیفست بلبلی چو من اندر چنین قفس / با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
شهباز دست پادشهم یا رب از چه رو / از یاد برده اند هوای نشیمنم
آب و هوای فارس عجب سفله پرورست / کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم
حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشد / در بزم خواجه پرده ز کارش برافکنم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم / دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز را — دامی براهی می‌نهم مرغی بدامی میزنم
اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو — حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم
دانم سر آرد غصه را رنگین برآرد قصه را — این آه خون‌افشان که من هر صبح و شامی میزنم
باشد که یابم آگهی زان سایهٔ سرو سهی — گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش‌خرامی میزنم
هر چند آن آرام دل هر گر نبخشد کام دل — نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم
با آنکه از وی غایبم و ز می چو حافظ تایبم — در مجلس روحانیان گه‌گاه جامی میزنم

وله

مرا می‌بینی و هر دم زیادت میکنی دردم — ترا می‌بینم و میلم زیادت میشود هر دم
بسامانم نمی‌پرسی نمیدانم چه سر داری — بدرمانم نمی‌کوشی نمیدانی مگر دردم
ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم — چو بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم
فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی — دمار از من برآوردی نمیگویی برآوردم
شبی دلرا بتاریکی ز زلفت باز میجستم — رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم
کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت — نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم



تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده — چو گرمی از تو می‌بینم چه غم از خصم دم‌سردم

ایضا

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام — وز خدا شادی این غم بدعا خواسته‌ام
عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش — تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام
شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید — که برو پاره بصد شعبده پیراسته‌ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز — همبدین کار میان بسته و برخاسته‌ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار — در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام
همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا — بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

وله

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم — بر ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم وصل نداریم مگر — بگدایی ز در مصطبه زادی طلبیم
اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی — برسالت سوی او نیک‌نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام / اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد / مگر از مردمک دیده سوادی طلبیم

عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست بجان / به شکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم

تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را / از خط غالیه‌سای تو مدادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد / ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ / خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

و له ایضاً

صوفی بیا که جامهٔ سالوس برکشیم / وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم / دلق ریا به آب خرابات برکشیم

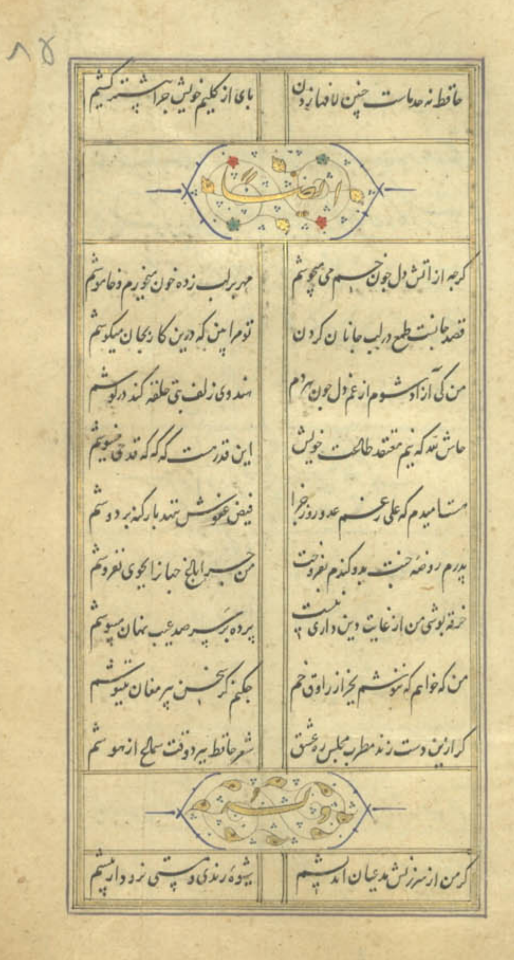
سر قضا که در تتق غیب منزویست / مستانه‌اش نقاب ز رخساره درکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی / غارت کنیم باده و شاهد بدر کشیم

کام از جهان بران که ببخشد خدا گناه / روزی که رخت جان بجهانی دگر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند / غلمان ز روضه حور ز جنت بدر کشیم

حافظا



حافظ نه حد ماست چنین لاف‌ها زدن / پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

و له ایضاً

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم / مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن / تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم / هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش / این قدر هست که گه گه قدحی می‌نوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا / فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضهٔ جنت بدو گندم بفروخت / من چرا ملک جهان را بجوی نفروشم

خرقه‌پوشی من از غایت دین‌داری نیست / پرده‌ای بر سر صد عیب نهان میپوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم / چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق / شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

و له

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم / شیوهٔ رندی و مستی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست / من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامان را / زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی / تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا / تا بدانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای دوست بر یار بخوان / که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر شوخم و گر شیخ چه کارم با کس / حافظ راز خود و عارف حال خویشم

و له

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم / مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز / استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر / حالی اسیر عشق جوانان مه‌وشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت ازین دیار / گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن / من جوهری مفلس ازآن رو مشوشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام / حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

کی زم

گفتی ز سر عهد ازل نکته بگو / آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست / آیینه ندارم از آن آه می کشم

ایضا

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت / یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق / با آن خجسته طلعت فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار / تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر / از فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد یار / روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

و له

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم / لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم

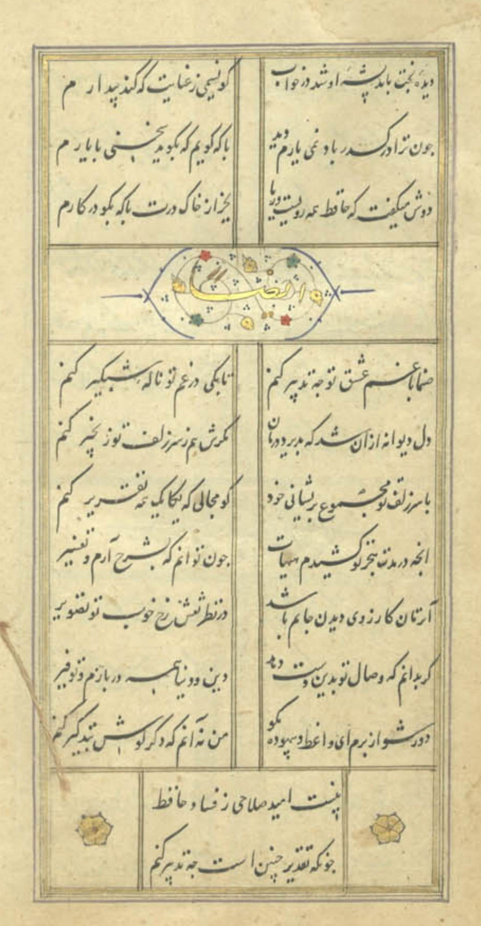
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست … دیرگاهست کزین جام هلالی مستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور … در سر کوی تو از پای طلب ننشستم
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین … که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم
بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود … که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست … تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم
بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا … که به افسوس و جفا مهر و وفا نشکستم
رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود … آه اگر رحمت شاه نگیرد دستم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم … محتسب داند که من کار چنین کمتر کنم
من که عیب توبه کاران کرده باشم سالها … توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
چون صبا مجموعه گل را بآب لطف شست … کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم
لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر من نام فسق … داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم
عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده … سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم … گر بآب چشمه خورشید دامن تر کنم
من که دارم از گدایی گنج سلطانی بدست … کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من … تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم
من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها … کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار … عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست … تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم
دوش لعلت عشوه میداد حافظ را ولی … من نه آنم کزوی این افسانها باور کنم

ایضاً

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم … همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام … خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
پرده مطربم از دست برون خواهد برد … آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم
پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب … تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم
منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن … از نی کلک همه قند و شکر میبارم

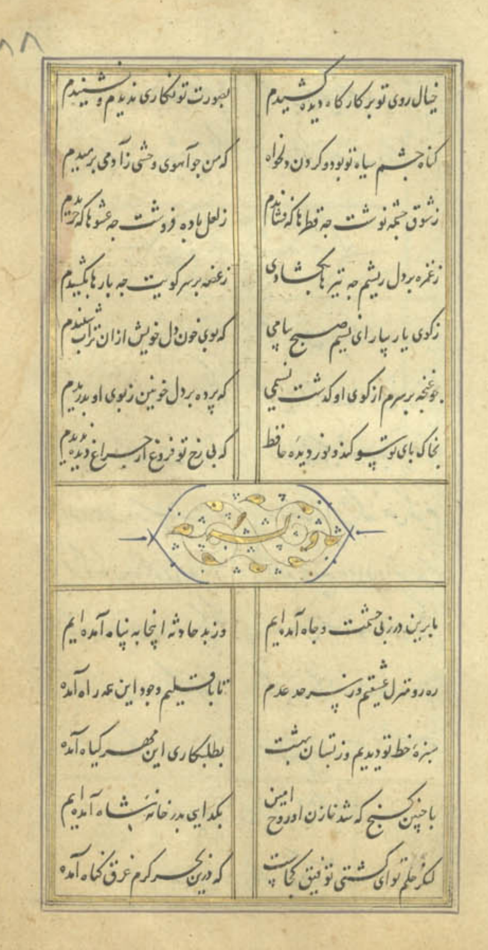


دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب | کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
چون ترا در گذر ای یار نمی‌یارم دید | با که گویم که بگوید سخنی با یارم
دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا | بجز از خاک درت با که بگو در کارم

ایضا

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم | تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم
دل دیوانه ازان شد که ندارد درمان | مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی خود | کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات | چون توانم که بشرح آرم و تعبیر
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد | در نظر نقش رخ خوب تو تصویر
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد | دین و دنیا همه در بازم و توفیر
دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگو | من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم
نیست امید صلاحی ز فساد حافظ | چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

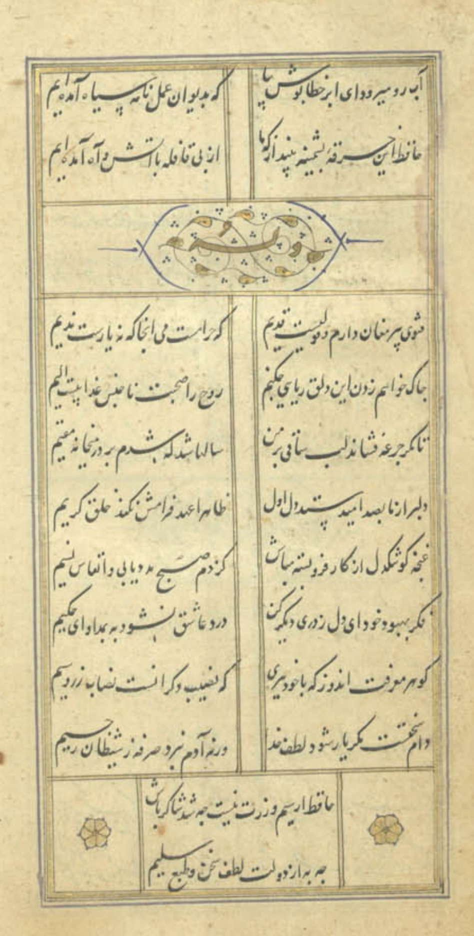
خیال روی



خیال روی تو بر کارگاه دیده کشیدم | بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه | که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم | ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها بگشادی | ز غصه بر سر کویت چه بارها بکشیدم
ز کوی یار بیار ای نسیم صبح سامی | که بوی خون دل خویش ازان تراب شنیدم
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی | که پرده بر دل خونین ز بوی او بدریدم
بخاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ | که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

وله

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم | وز بد حادثه اینجا بپناه آمده‌ایم
ره‌رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم | تا باقلیم وجود این همه راه آمده
سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت | بطلبکاری این مهرگیاه آمده
با چنین گنج که شد خازن او روح امین | بگدایی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست | که درین بحر کرم غرق گناه آمده



آب رو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار / که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما / از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم

وله

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم / که حرام است می آنجا که نه یار است ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم / روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب ساقی بر من / سال‌ها شد که منم بر در میخانه مقیم

دلبر از ما به صد امید ستد اول دل / ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش / کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

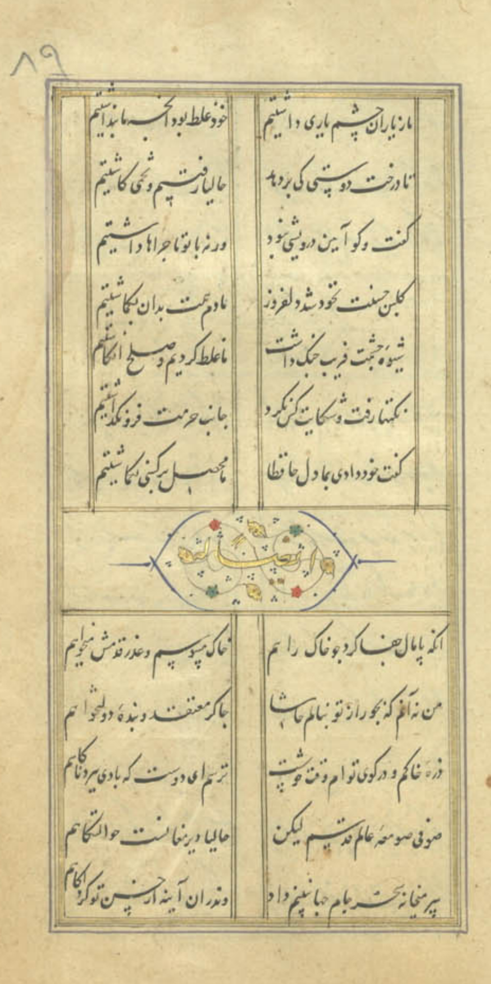
فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن / درد عاشق نشود به به مداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری / که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا / ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش / چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

ما ز یاران



ما ز یاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود / ورنه با تو ماجراها داشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز / ما دم همت بدان بگماشتیم

شیوه چشمت فریب جنگ داشت / ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد / جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود دادی به ما دل حافظا / ما محصل بر کسی نگماشتیم

ایضاً له

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم

من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا / چاکر معتقد و بنده دولتخواهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوش است / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان‌بینم داد / و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آ
تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب‌جاهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

وله

سحرم خوشست و به بانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد به وجه خمار ننشیند
مرید خرقهٔ دردی‌کشان خوش‌خویم

مکن درین چمنم سرزنش به خودرویی
چنانکه پرورشم میدهند میرویم

گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید
کدام در بزنم چاره از کجا جویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواه که هر جا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست
غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلندبالایی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه به سرگشتگی و ابروی دوست
کشید در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که به فتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق به فیض قدح فرو شویم

دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم
سخن اهل دلست این و به جان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
چاره آنست که سجاده به می بفروشیم

خوش هواییست فرح‌بخش خدایا بفرست
نازنینی که به رویش می گلگون نوشیم

ارغنون‌ساز فلک رهزن اهل هنرست
چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل به جوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم
چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

ایضا

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم
که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

بس که در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات / مرد این بار گران نیست دل مسکینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند / که مکدر شود آینهٔ مهرآیینم

من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر / این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

بندهٔ آصف عهدم دلم از راه مبر / که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

ایضاً

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم / دواش جز می چون ارغوان نمی بینم

بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت / چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم

درین خمار کسم جرعهٔ نمی بخشد / ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر / چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار / که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

بدین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس / که با دو آینه رویش عیان نمی بینم

نشان موی میانش که دل درو بستم / ز من مپرس که خود در میان نمی بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من / بجای سرو جز آب روان نمی بینم

[illegible]

من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا / بضاعت سخن دلنشان نمی بینم

ایضاً

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم / که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست / زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق / جوانبخت جهانم گرچه پیرم

جهان پر شد فضای سینه از دوست / که فکر غیر گم شد از ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می / اگر حرفی کشد کلک دبیرم

خوشا آندم که استغنای مستی / فراغت بخشد از شاه و وزیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی / بسیب بوستان و شهد و شیرم

هر آن عنقا که کس کس را نبرسد / من از پیر مغان منت پذیرم

قراری کرده ام با می فروشان / که روز غم بجز ساغر نگیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه / ز بام عرش می آید صفیرم

چو حافظ گنج او در سینه دارم / اگرچه مدعی بیند حقیرم

بتیغم گر کشد دستش نگیرم / وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابرویت را گو بزن تیر / که پیش دست و بازویت بمیرم
غم گیتی گر از پایم درآرد / بجز ساغر که باشد دستگیرم
برآی ای آفتاب صبح امید / که در دست شب هجران اسیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات / بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند / که من از پای تو سر بر نگیرم
بسوز این خرقهٔ تقوی تو حافظ / که گر آتش شوم در وی نگیرم

ایضا له

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم / از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست / جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس برندی و مستی نمیکنیم / لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
آن شد که چشم بدنگران بود از کمین / خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند / وز می جهان پرست و بت میگسار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست / مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم
چون کاینات جمله بسوی تو زنده اند / ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم
چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست / ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس / وز انتصاف آصف جم اقتدار هم
برهان ملک و دین که ز دست وزارتش / ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل تست / وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم
تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست / تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم
خالی مباد کاخ جلالش ز سروران / وز ساقیان سروقد گلعذار هم

وله

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم / دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم / نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک / بدر صومعه با بربط و پیمانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند / ناکسم گر بشکایت سوی بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار / چند و چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز / سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر / سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

ایضاً

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم / طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی / از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی / پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت ما بی می و مطرب منشین / تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات / که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر / تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

ایضاً

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم / گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم / دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار / عشوهٔ فرمای تا من طبع را موزون کنم

زرد رویی میکشم زان طبع نازک بیگناه / ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل سلمی خدا را تا بکی / ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست / صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن / تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

ایضاً

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم / در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا که اندر دام وصل آرم تذروی خوشخرام / در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن / در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست / وز ریاحین و گل استمداد همت میکنم

خاک کویت زحمت ما بر نتابد بیش ازین / لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست / یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش
زین دلیری‌ها که من در کنج خلوت میکنم

حافظم در محفلی دردی‌کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

وله

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست
گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

شیخم بطیره گفت که رو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمیکنم

ناصح بطنز گفت حرامست می مخور
گفتم بچشم گوش بهر خر نمیکنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

ایضاً

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یارب

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که ازو خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ عمرم که همی زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

چشم بیمار مرا خواب نباشد در خور
من له یقتل داء دنف کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم
ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنما
سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید
جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

وله

عشقبازی و جوانی و شراب لعل‌فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین‌سخن
همنشین نیک‌کردار و ندیم نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب — دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام
باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک — نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام
غمزه ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ — زلف جانان از برای صید دل گسترده دام
نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین‌سخن — بخشش‌آموزی جهان‌افروز چون حاجی قوام
هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بر وی تباه — وانکه این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام

ایضا

ما حاصل خود در سر میخانه نهادیم — محصول دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد عاقل و زاهد زند آتش — این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد — تا روی بدین منزل ویرانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود — بنیاد خوش ازین شیوه مستانه نهادیم
المنة لله که چو ما بیدل و دین بود — آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم
قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ — یا رب چه گداهمت و بیگانه نهادیم

خرم آنروز



۹۵

خرم آنروز کزین منزل ویران بروم — راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب — من به بوی سر آن زلف پریشان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بیطاقت — بهواداری آن سرو خرامان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت — رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت — با دل زخم‌کش و دیده گریان بروم
نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی — تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
بهواداری او ذره صفت رقص‌کنان — تا لب چشمه خورشید درخشان بروم
ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون — همره کوکبه آصف دوران بروم
تازیان را غم احوال گرانباران نیست — پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

ایضا

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم — شطح و طامات به بازار خرافات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند — چنگ صبحی بدر پیر خرابات بریم
در نهد در ره ما خار ملامت زاهد — از گلستانش بزندان مکافات بریم



شرممان باد ز پشمینه آلوده خویش / گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند / بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم
فتنه می‌بارد از این سقف مقرنس برخیز / تا به میخانه پناه از همه آفات بریم
در بیابان فنا گم شدن آخر تا کی / ره بپرسیم مگر پی به مهمات بریم
کوس ناموس تو از کنگره عرش زنیم / علم عشق تو بر بام سماوات بریم
حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز / حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

ایضا له

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم / بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که در این دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد در این دیر خراب آبادم
سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض / به هوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست / چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یا رب از مادر گیتی به چه طالع زادم

تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق / هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم
می‌خورد خون دلم مردمک چشم و سزاست / که چرا دل به جگرگوشه مردم دادم
پاک کن چهره حافظ به سر زلف ز اشک / ور نه این سیل دمادم ببرد بنیادم

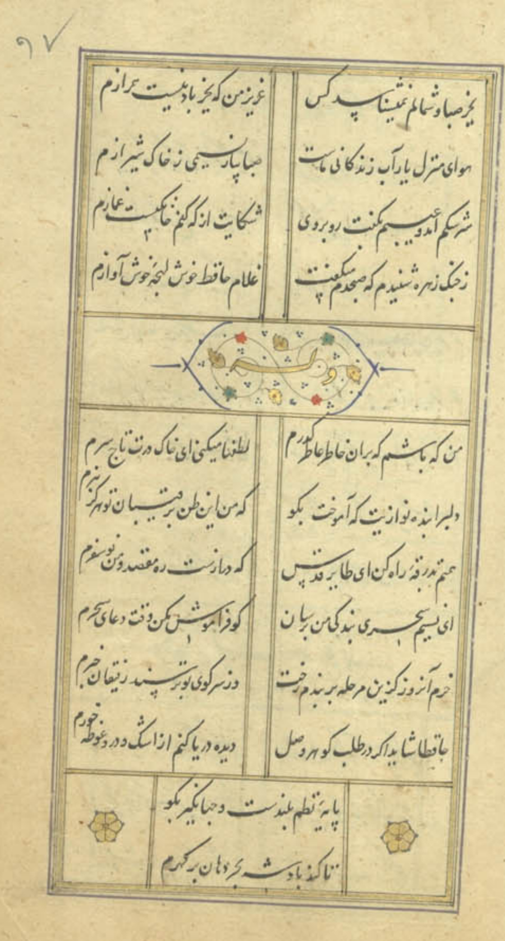
وله

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل بینم / فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
به کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل / چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش / فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
گرم صد لشکر از خوبان به قصد دل کمین سازند / بحمدالله و المنه بتی لشکرشکن دارم
سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی / چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه / که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله / نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم
برندی شهره شد حافظ [illegible] ولیکن / چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

ز دست کوته خود زیر بارم / که از بالابلندان شرمسارم
مگر زنجیر موئی گیردم دست / وگرنه سر به شیدائی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون / که شب تا روز اختر می‌شمارم
بدین شکرانه می‌بوسم لب جام / که کرد آگه ز راز روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر / که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای می‌فروشان / چه باشد حق نعمت می‌گزارم
سری دارم چو حافظ مست لیکن / به لطف آن سری امیدوارم

وله

نماز شام غریبان چو گریه آغازم / به مویه‌های غریبانه قصه پردازم
به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار / که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب / مهیمنا به رفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای دلیل راه که من / به کوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد / که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم



بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس / عزیز من که بجز باد نیست دمسازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست / صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روبروی / شکایت از که کنم خانگیست غمازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت / غلام حافظ خوش لهجه خوش آوازم

وله

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم / لطفها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده‌نوازیت که آموخت بگو / که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس / که درازست ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان / که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت / وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل / دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

پایه نظم بلندست و جهانگیر بگو / تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

دردم از یارست و درمان نیز هم / دل فدای او شد و جان نیز هم

ای که میگویی که آن خوشتر ز حسن / یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست / گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

دوستان در پرده میگویم سخن / گفته خواهد شد بدستان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار / بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

یاد باد آنکو بقصد خون ما / عهدها بشکست و پیمان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل / بگذرد ایام هجران نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان / بلکه بر گردون گردان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشقست / واصف ملک سلیمان نیز هم

وله

گرچه ما بندگان پادشهیم / پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی / جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور / بحر توحید و غرقهٔ گنهیم

شاه بیدار بخت را هر شب / ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار همت ما / که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقفست که ما / روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم / دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود / شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند / کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

ایضا

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم / چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست / در دست سر مویی از آن عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب / از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی / مستان تو خواهم که گذارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی / در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید / محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی / چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم
محمود بود عاقبت کار درین راه / گر سر برود در سر سودای ایازم
حافظ غم دل با که بگویم که درین دور / جز جام نشاید که بود محرم رازم

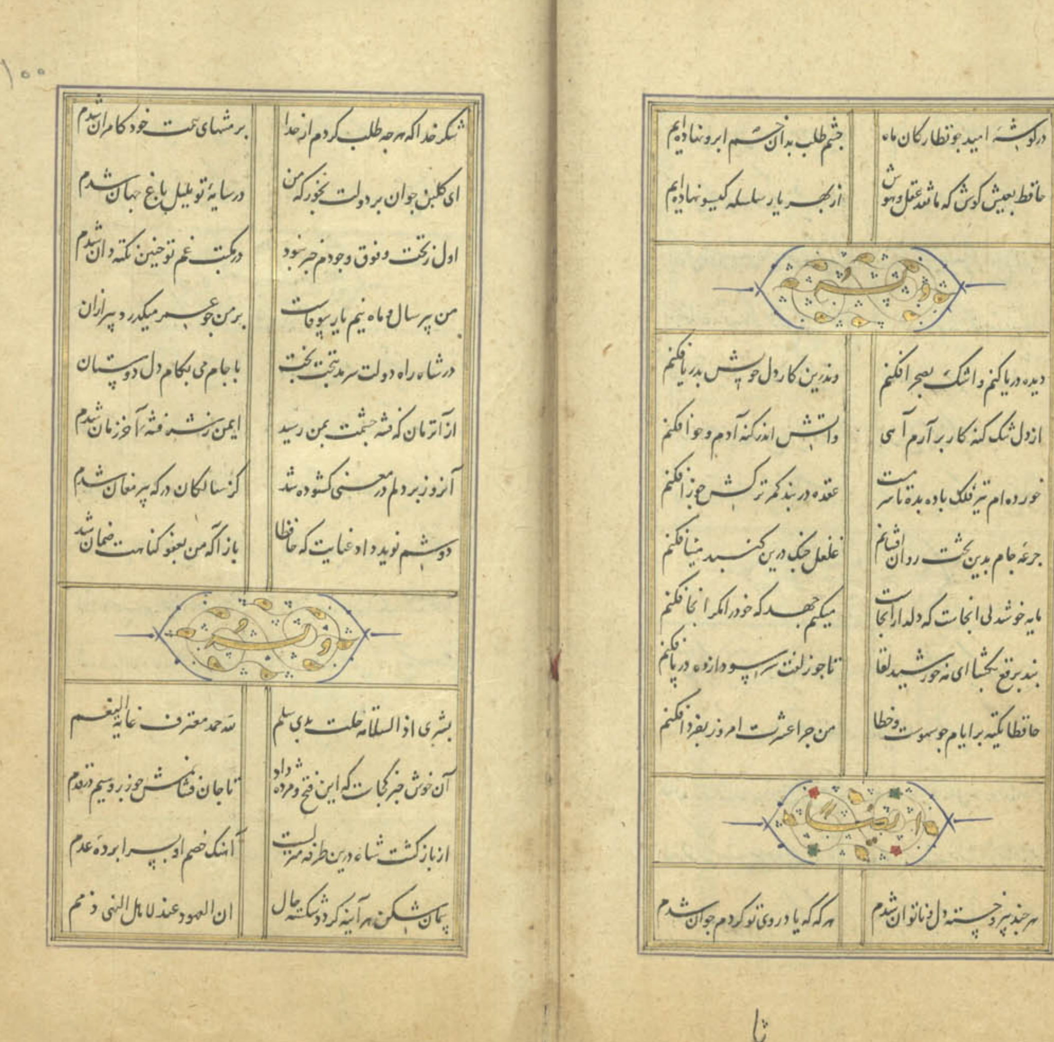
وله

سالها پیروی مذهب رندان کردم / تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم
من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه / قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
سایهٔ بر دل ریشم فکن ای گنج مراد / که من این خانه بسودای تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون / میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست / آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع / گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت / اجر صبریست که در کلبه احزان کردم
هیچ حافظ نکند در خم چوگان فلک / هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم
گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب / سالها بندگی صاحب دیوان کردم

ما بیغمان مست دل از دست داده ایم / هم درس عاشق و همنفس جام باده ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند / تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم
ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیدهٔ / ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم
پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد / گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم
کار از تو میرود نظری ای دلیل راه / کانصاف میدهیم و ز راه اوفتاده ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار / این داغ بین که بر دل خونین نهادهٔ
گفتی که حافظ این همه رنگ خیال چیست / نقش غلط مبین که همان لوح ساده ایم

وله

ما پیش خاک راه تو صد رو نهاده ایم / روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم
نهاده ایم بار گران بر دل ضعیف / وین کار و بار بسته بیکمو نهاده
طاق و رواق مدرسه و قال و قیل کتب / در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم
بی زلف سرکشش سر سودایی از خمار / همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که ما / بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده ایم



در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه / چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم
حافظ بعیش کوش که مانند عقل و هوش / از بهر یار سلسله گیسو نهاده‌ایم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم / وندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنه‌کار بر آرم آهی / کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم
خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعهٔ جام بدین تخت روان افشانم / غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست / میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بند برقع بگشا ای مه خورشید لقا / تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم
حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا / من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم / هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا / بر منتهای همت خود کامران شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من / در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم
اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود / در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست / بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم
در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت / با جام می بکام دل دوستان شدم
از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید / ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم
آن روز بر دلم در معنی گشوده شد / کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
دوشم نوید داد عنایت که حافظا / باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم / لله حمد معترف غایة النعم
آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد / تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
از بازگشت شاه درین طرفه منزلست / آهنگ خصم او بسراپردهٔ عدم
پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال / ان العهود عند ملیک النهی ذمم



بمحتم از حساب امل رستی ولی | جز دیده ام معاینه بیرون نداد نم
در ذیل غم فتاده سپهرش بظر گفت | الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

و له

الم یان للاحباب ان یترحموا | وللناقضین العهد ان یتندموا
الم یاتهم انباء من بات عندهم | وفی صدره نار الاسی تتضرموا
فیالیت قومی یعلمون بما جری | علی مغرم منهم فیعفوا و یرحموا
بکی الدمع عنی ما الخواجر اضمرت | فیا عجبا من صامت یتکلم
انی موسم النیروز و اخضرت الربی | ورفق حمر و الندامی ترنموا
شهور بها الاوطار یقضی من المنی | وفی شانها عیش الربیع محرم
بنو عمنا ضنوا علینا بجرعة | وللفضل اسباب بها یتوسم
ایا من علا منک السلاطین سطوة | ترحم خراک الله فالخیر مغنم
لکل من الخلان دخر و منة
وللحافظ المسکین فقر و مغنم

گردست

گر دست دهد خاک کف پای نگارم | بر لوح بصر خط غباری بنگارم
پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان | چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری | من نقد روان در رهش از دیده شمارم
دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ | زین در نتواند که برد باد غبارم
بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است | از موج سرشکم که رساند بکنارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش | زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق | دادند قراری و ببردند قرارم
ای باد از آن باده نسیمی بمن آور | کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم
حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است | عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

ایضاً له

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم | تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست | بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم
بر آستان امیدت گشاده ام در چشم | که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم



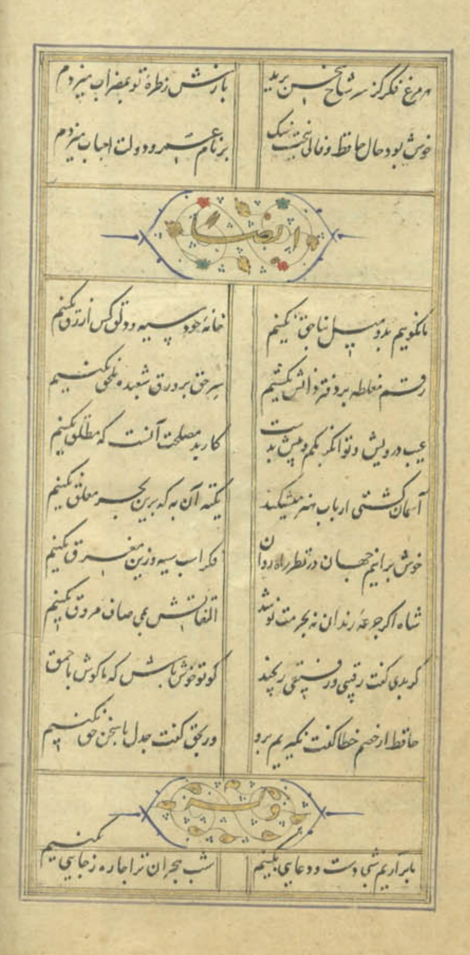
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله / که روز بی‌کسی آخر نمی‌روی ز برم
غلام نرگس مستم که با سیاه دلی / هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
به هر نظر بت ما جلوه می‌کند لیکن / کس این کرشمه نبیند که من همی‌نگرم
به خاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد / ز شوق در لحد تنگ خود کفن بدرم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم / حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم / خازن میکده فردا نکند در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی / جز بدان عارض شمعی نبود پروازم
همچو چنگ ار به کناری ندهی کام دلم / از لب خویش چو نی یک نفسی بنوازم
ماجرای دل خون گشته نگویم با کس / زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
سر سودای تو در دیده بماندی پنهان / چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم / به هوایی که مگر صید کند شهبازم
گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد / همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

زلف بر

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم / ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافراز که از سرو کنی آزادم
شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه / شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر / رام هر کس مشو تا بدهد طالع فرخ دادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم / چهره را آب مده تا ندهی بر بادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را / یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
چون فلک سیر مکن تا نکشی حافظ را / سرکش تا نکشد سر به فلک فریادم

دی شب به سیل اشک ره خواب می‌زدم / نقشی به یاد خط تو بر آب می‌زدم
روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود / وز دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته / جامی به یاد گوشه محراب می‌زدم
چشمم به روی ساقی و گوشم به قول چنگ / فالی به چشم و گوش درین باب می‌زدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم / بر کارگاه دیده بیخواب می‌زدم



هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست / بازش ز طره تو بمضراب می‌زدم

خوش بود حال حافظ و فالی بخت نیک / بر نام عمر و دولت احباب می‌زدم

ایضا

ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم / جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم / سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است / کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند / تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان / فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

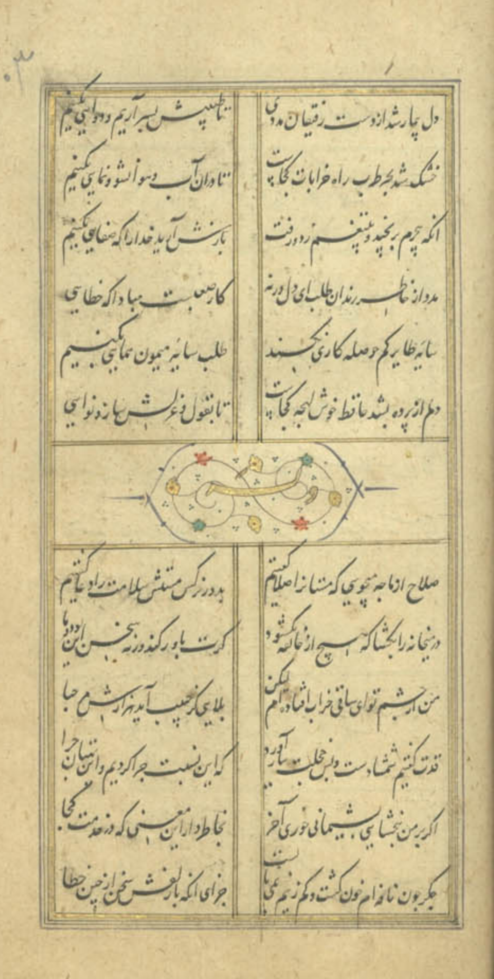
شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد / التفاتش به می صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت رقیبی و رفیقی رنجید / گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او / ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

وله

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم / شب هجران ترا چاره ز جایی بکنیم



دل بیمار شد از دست رفیقان مددی / تا طبیبش به سر آریم و دوایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست / تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت / بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ور نه / کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم

سایه طایر کم حوصله کاری نکند / طلب سایه میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش‌لهجه کجاست / تا بقول و غزلش ساز نوایی بکنیم

وله

صلاح از ما چه می‌جویی که مستان را صلا گفتیم / بدور نرگس مستش سلامت را دعا گفتیم

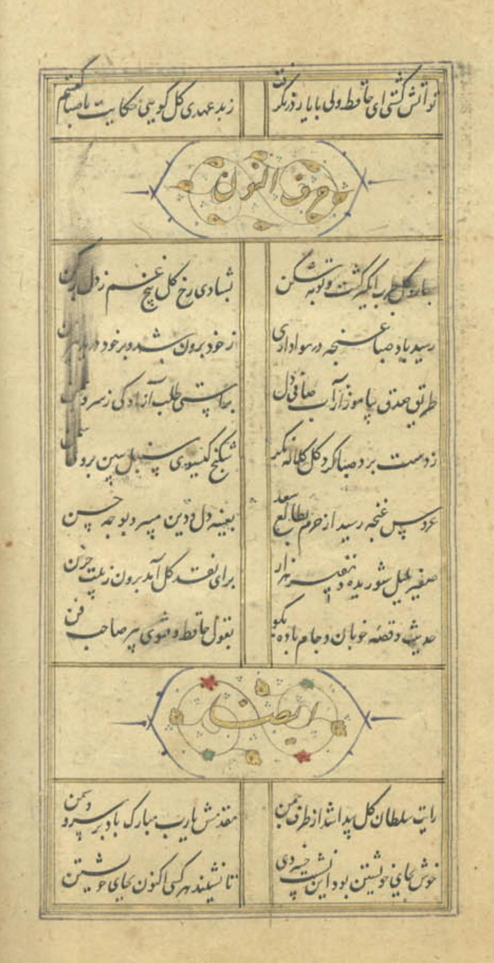
در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود / گرت باور بود ور نه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن / بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتیم شمشاد است بس خجلت به بار آورد / که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر / به خاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌بایست / جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم



تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت
ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

ومن حرف النون

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد صبا غنچه در هواداری
ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

طریق صدق بیاموز از آب صافی دل
براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

ز دستبرد صبا گرد گل کلاله نگر
شکنج گیسوی سنبل ببین بروی سمن

عروس غنچه رسید از حرم بطالع سعد
بعینه دل و دین میبرد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای نقد گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث و قصهٔ خوبان و جام باده بگو
بقول حافظ و فتوی پیر صاحب فن

ایضاً

رایت سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن



درج محبت بر مهر خود نیست
یارب مبادا کام رقیبان

آن گل که هر دم در دست خاریست
گو شرم بادش از عندلیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن درد از طبیبان

یارب امان ده تا باز بیند
چشم محبان روی حبیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت
تا چند باشیم از بی‌نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی
گر می‌شنیدی پند ادیبان

ایضاً

بالابلند عشوه‌گر نقش‌باز من
کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیدهٔ معشوقه‌باز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

یارب که آن صبا بوزد کز نسیم او
گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

بر خود چو شمع خنده‌زنان گریه میکنم
تا با تو سنگدل چکند سوز و ساز من

می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد / محراب ابروی تو حضور نماز من

مستست یار و یاد حریفان نمیکند / ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

حافظ ز غصه سوختم بگو حالش ای صبا / باشاه دوست پرور و دشمن گداز

ایضاً

چو گل هردم ببویت جامه در تن / کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گویی که در باغ / چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان / ولی جان زانو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست / نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده / دلت در سینه چون در سیم آهن

مکن کز سینه ام آه جگرسوز / برآید همچو دود از راه روزن

ببار ای شمع اشک از چهره زرد / که شد سوز دلت بر خلق روشن

دلم را مشکن و در پا مینداز / که دارد در سر زلف تو مسکن

اگر دل بست در زلف تو حافظ / بدینسان کار او در پا میفکن

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن / بغمزه رونق و ناموس سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی / کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

بزلف گو که ز آیین سرکشی بگذار / بغمزه گو که سپاه ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس / سزای حور بده رونق پری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد / تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر / بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ / تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

وله

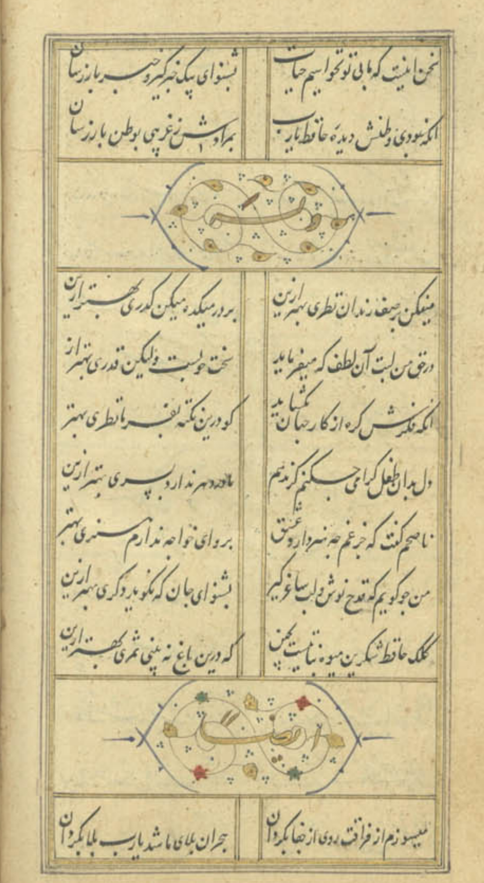
یارب آن آهوی مشکین بختن بازرسان / وان سهی سرو خرامان بچمن بازرسان

بخت پژمرده ما را بنسیمی بنواز / یعنی آن جان ز تن رفته بتن بازرسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند / یار مه روی مرا نیز بمن بازرسان

دیده‌ها در طلب لعل یمانی خون شد / یارب آن کوکب رخشان بیمن بازرسان

ودی آن طایر میمون همایون آثار / پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز



سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات / بشنو ای پیک خبرگیر و خبر باز رسان

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب / بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

و له

مینکن ز حیف رندان نظری بهتر ازین / بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت آن لطف که میفرماید / سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید / گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

دل بدان طفل گرامی چه کنم گر ندهم / مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

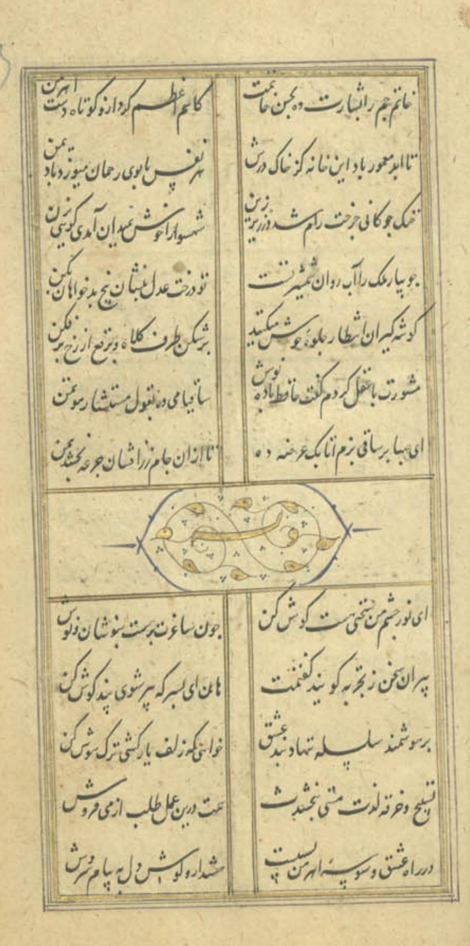
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق / برو ای خواجه ندارم هنری بهتر

من چه گویم که قدح نوش و لب ساغر گیر / بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین / که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

ایضا له

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان / هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان



خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت / کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش / هر نفس با بوی رحمان میوزد باد یمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین / شهسوارا خوش بمیدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند / برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش / ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه ده / تا ازان جام زرافشان جرعه بخشد بمن

و له

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت / هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق / خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت / همت درین عمل طلب از میفروش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست / هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند — ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد — چشم عنایتی به من دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری — یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

وله

شاه شمشادقدان خسرو شیرین دهنان — که به مژگان شکند قلب همه صف‌شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت — گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود — بنده من شو و برخور ز همه سیم‌تنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز — تا به خلوتگه خورشید رسی رقص‌کنان

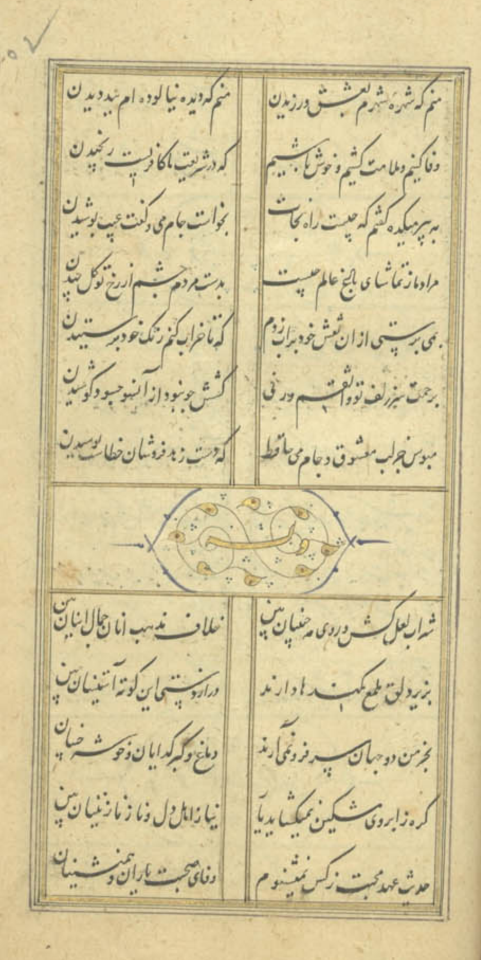
بر جهان تکیه مکن ور قدحی می‌داری — شادی زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان

پیر پیمانه‌کش ما که روانش خوش باد — گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم — که شهیدان که‌اند این همه خونین‌کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز ایم — از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل — مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان



منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در شریعت ما کافری است رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات — بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست — بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

می‌پرستی از آن نقش خود بر آب زدم — که تا خراب کنم رنگ خودپرستیدن

به رحمت سر زلف تو واثقم ور نی — کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ — که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

وله

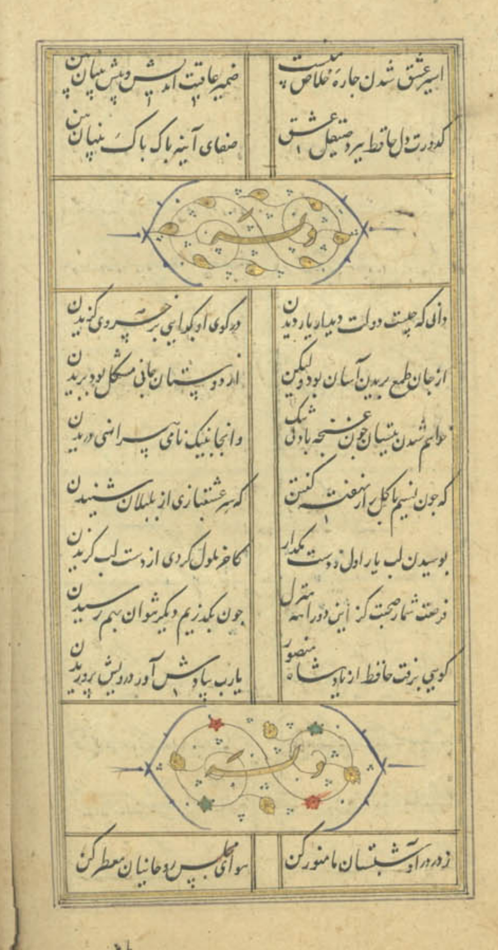
شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین — خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

به زیر دلق ملمع کمندها دارند — درازدستی این کوته‌آستینان بین

به خرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند — دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین

گره ز ابروی مشکین نمی‌گشاید یار — نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم — وفای صحبت یاران و همنشینان بین



اسیر عشق شدن چاره خلاص منست / ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

کدورت دل حافظ ببرد صیقل عشق / صفای آینه پاک پاک بینان بین

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن / در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن / از دوستان جانی مشکل بود بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ / وانجا به نیک نامی پیراهنی دریدن

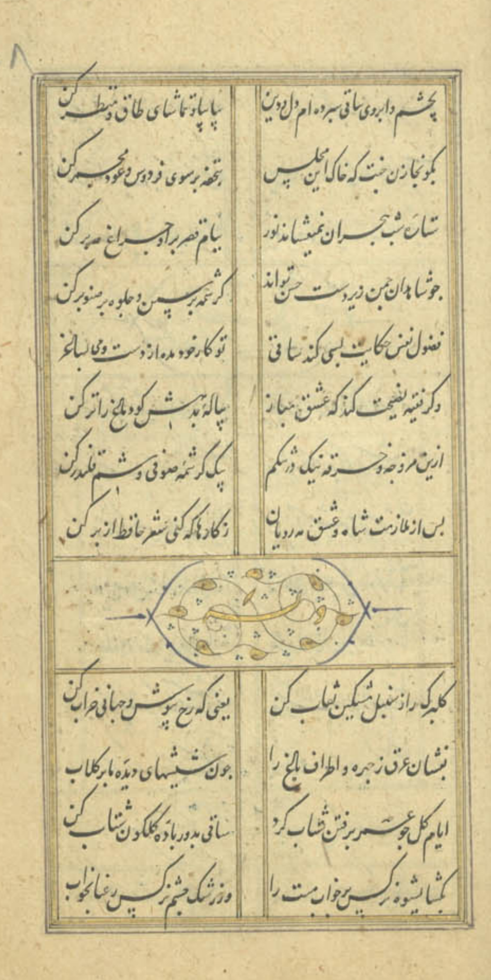
که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن / که سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار / کاخر ملول گردی از دست لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل / چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور / یارب بیادش آور درویش پروریدن

ز در در آو شبستان ما منور کن / هوای مجلس روحانیان معطر کن



بچشم و ابروی ساقی سپرده ام دل و دین / بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس / بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

ستاره شب هجران نمیفشاند نور / ببام قصر بر آو چراغ مه بر کن

چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند / کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی / تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

دگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز / پیاله بدهش گو دماغ را تر کن

ازین مزوجه و خرقه نیک در تنگم / بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

پس از ملازمت شاه و عشق مه رویان / ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن / یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را / چون شیشهای دیده ما پر گلاب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد / ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را / وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر به رنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده به روی قدح گشا
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

و له ایضا

خدا را کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای می فروشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مشتی دلق پوشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش دردنوشان

بیا و ز دست این سالوسیان بین
صراحی خون دل و بربط خروشان

چو مستم کرده مستور منشین
چو نوشم داده زهرم منوشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه چون دیگ جوشان

و له

چندانکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان



به جلوه مینماید بر سپهر خنگ گردون
تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را برافشان یعنی به رغم سنبل
گرد بخور و عنبر گرد صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو می نویسد بر عارضت خطی خوش
یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

و له

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من
ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

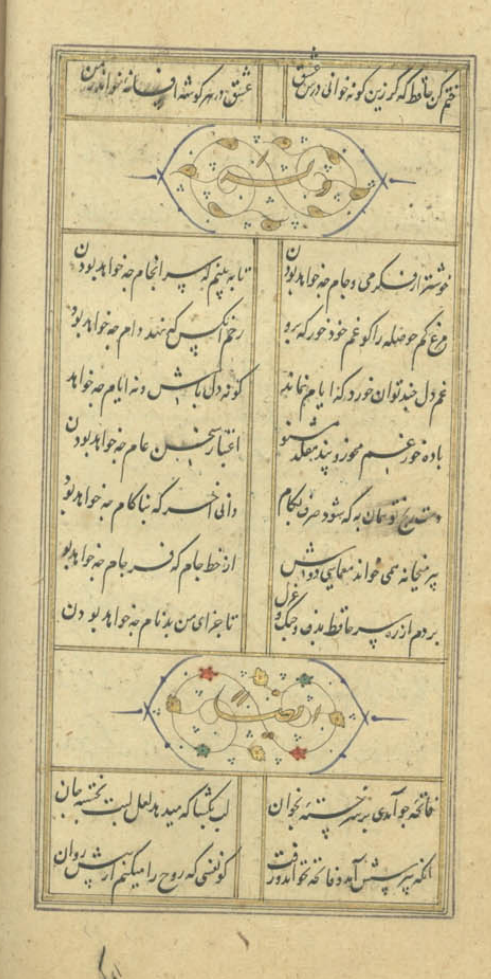
دیده را گفتم که آخر یکنظر سیرش ببین
گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح
ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

عارض رنگین بهر کس مینماید همچو گل
ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

جان فدایی وار خواهم بر سر زلفش فشاند
کام بستانم از او یا داد بستاند ز من

دوستان جان داده ام بهر دهانش بنگرید
کو بچیزی مختصر چون باز میماند ز من



ختم کن حافظ که گر زین گونه خوانی درس عشق / عشق در هر گوشه افسانه خواند ز من

و له

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن / تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو / رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند / گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش / اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام / دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

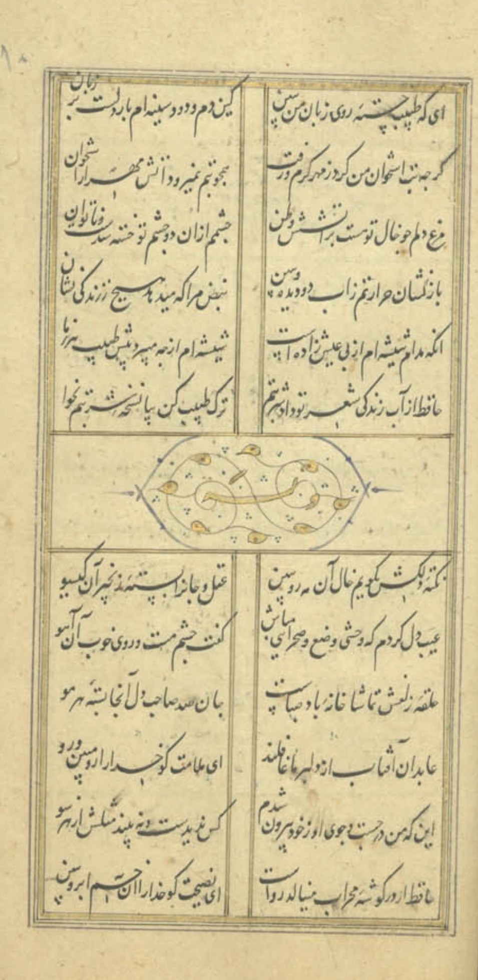
پیر میخانه همی خواند معمایی دوش / از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل / تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

ایضاً

فاتحه چو آمدی بسر خسته بخوان / لب بگشا که میدهد لعل لبت بخسته جان

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و رفت / گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان



ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین / کین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت / همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

مرغ دلم چو خال توست بر آتش وطن / چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین / نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است / شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم / ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

و له

نکته دلکش بگویم خال آن مه رو ببین / عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

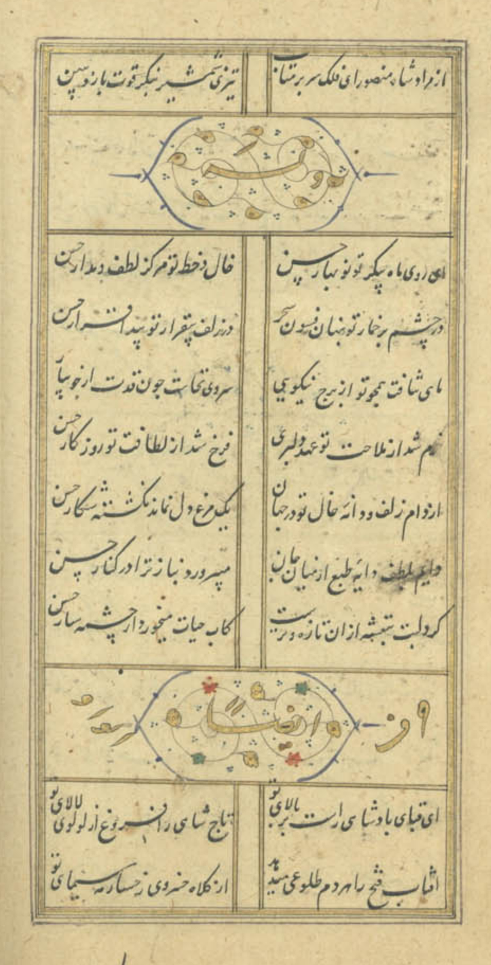
عیب دل کردم که وحشی وضع و صحرایی مباش / گفت چشم مست و روی خوب آن آهو ببین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست / جان صد صاحب دل آنجا بسته هر مو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند / ای ملامت گو خدا را رو مبین آن رو ببین

این که من در جستجوی او ز خود بیرون شدم / کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

حافظ ار در گوشه محراب مینالد رواست / ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو ببین



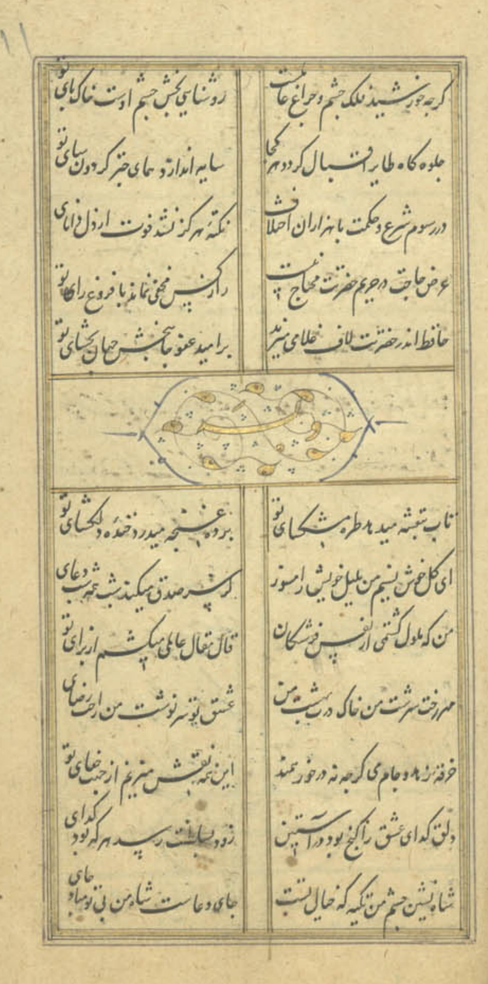
از در او شاه منصور ای فلک سر برمتاب | تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

و له ایضاً

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن | خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر | در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت همچو تو از برج نیکویی | سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری | فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان | یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان | میپرورد بناز ترا در کنار حسن
گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست | کاب حیات میخورد از چشمه سار حسن

و له ایضاً رحمه

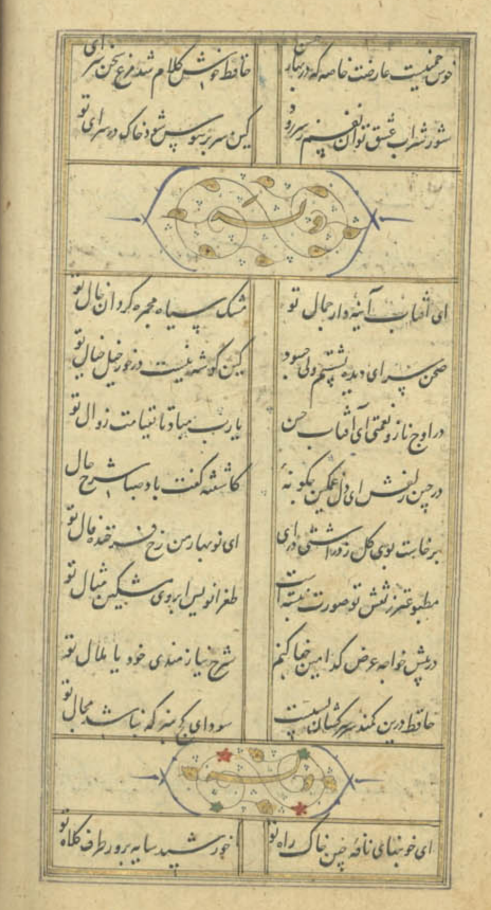
ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو | تاج شاهی را فروغ از لولوی لالای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد | از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو



گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست | روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو
جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا | سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف | نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست | راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو
حافظ اندر حضرتت لاف غلامی میزند | بر امید عفو جانبخش جهانبخشای تو

و له

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو | پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز | کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان | قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
مهر رخت سرشت من خاک در بهشت من | عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو
خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه در خور همند | این همه نقش میزنم از جهت رضای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین | زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست | جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو



خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن　　حافظ خوش کلام شد مرغ سخن‌سرای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر　　کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو　　مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود　　کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن　　یارب مباد تا بقیامت زوال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای　　کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

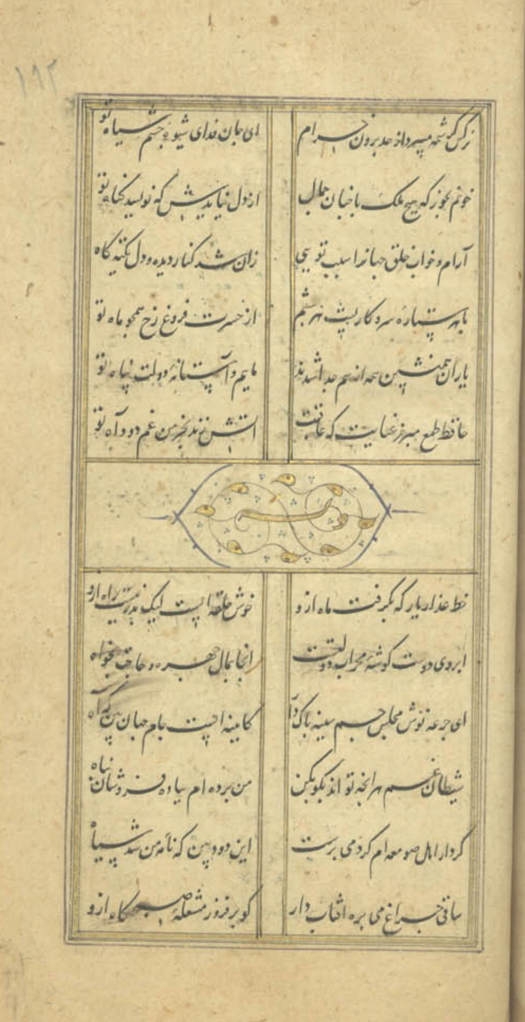
برخاست بوی گل ز در آشتی درای　　ای نوبهار من رخ فرخنده فال تو

مطبوعتر ز نقش تو صورت نبست باز　　طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در پیش خواجه عرض کدامین جفا کنم　　شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست　　سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو　　خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو



نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام　　ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال　　از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی　　زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو

با هر ستاره سر و کار است هر شبم　　از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند　　ماییم و آستانهٔ دولت‌پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت　　آتش زند بخرمن غم دود آه تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو　　خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست　　آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه‌نوش مجلس جم سینه پاک دار　　کاینه‌ایست جام جهان‌بین که آه ازو

شیطان غم هر آنچه تواند بگو بکن　　من برده‌ام بباده‌فروشان پناه ازو

کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست　　این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار　　گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازو



آبی به روی نامه اعمال ما فشان / باشد توان سترد حروف گناه از او
حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد / خالی مباد عرصه این بزمگاه از او
آیا در این خیال که دارد گدای شهر / روزی بود که یاد کند پادشاه از او

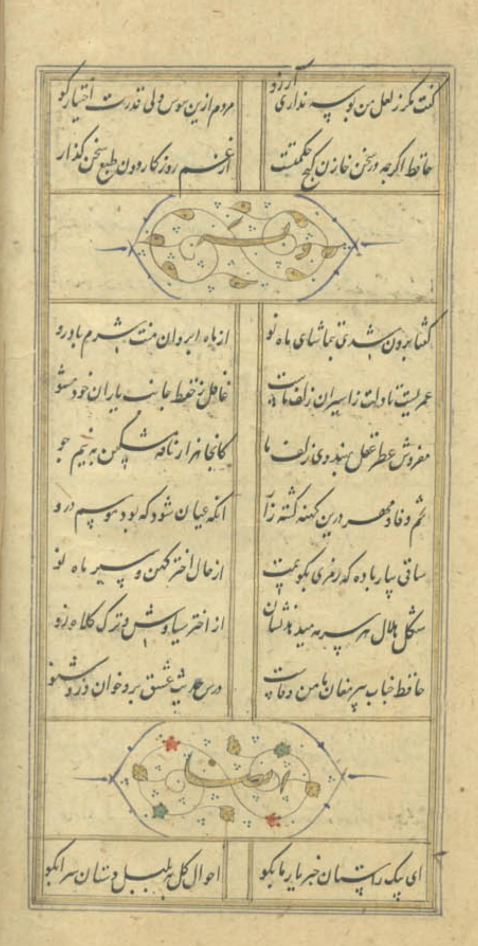
و له ایضاً

بجان پیر خرابات و حق نعمت او / که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست / بیار باده که مستظهرم بهمت او
چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد / که زد بخرمن ما آتش محبت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب / نوید داد که عامست فیض رحمت او
بر آستانه میخانه گر سری بینی / مزن بپای که معلوم نیست نیت او
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست / که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی / بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او
مدام خرقه حافظ بباده در گروست / مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید / گفت با این همه از سابقه نومید مشو
تکیه بر اختر شب دزد مکن کین عیار / تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو
گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک / از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق / خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن / بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو
آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت / حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

و له ایضاً

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو / باد بهار میوزد باده خوشگوار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی / گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست / ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا / دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو
شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد / خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو



گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو / مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست / از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

وله

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو / از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما / کانجا هزار نافه مشکین بنیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشته زار / آنگه عیان شود که بود موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت / از حال اختر کهن و سیر ماه نو

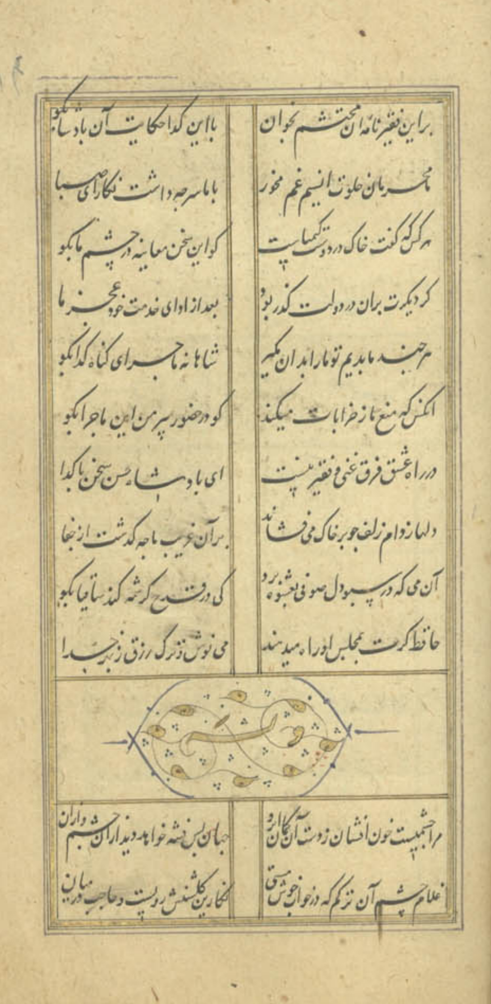
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان / از اختر سیاوش و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست / درس حدیث عشق برو خوان و زو شنو

ایضا

ای پیک راستان خبر یار ما بگو / احوال گل ببلبل دستان سرا بگو

بر این فقیر



بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان / با این گدا حکایت آن پادشا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور / با ما سر چه داشت نگار ای صبا

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست / گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

گر دیگرت بران در دولت گذر بود / بعد از ادای خدمت خود عجز ما

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر / شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

آنکس که منع ما ز خرابات میکند / گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست / ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

دلها ز دام زلف چو بر خاک می فشاند / بر آن غریب ما چه گذشت از جفا

آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد / کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند / می نوش و ترک زرق ز بهر خدا

وله

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو / جهان بس فتنه خواهد دید ازان چشم و ازان ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی / نگارین گلشنش رویست و حاجب در میان

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش   که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم   هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی   که آن را این چنین چشمست و این را آنچنان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری   بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

وصال او ز عمر جاودان به   خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم   که راز دوست از دشمن نهان به

شبی کیفیت چشمش کس ندیدست   ز مروارید گوشم در جهان به

ولا دایم گدای کوی او باش   بحکم آنکه دولت جاودان به

بداغ بندگی مردن بدین در   بجان او که از ملک جهان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما   که این سیب زنخ زان بوستان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت   بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید   که آخر کی شود این ناتوان به

تعبیر رفت یار سفرکرده میرسید   ای کاج هر چه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من   کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

آنکو ترا بسنگدلی کرد رهنمون   ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش   تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست   آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

در دلبری بشیوه حافظ زدی رقم   مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی   خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می‌نگنجد کاندر تصور عقل   آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را   هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی   واندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم   کز خواب می‌نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت   شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی / زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

وله

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی / دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی
دایم گل این بستان شاداب نمیماند / دریاب ضعیفان را در وقت توانایی
دی شب گلهٔ زلفش با باد همیکردم / گفتا غلطی بگذر زین قصهٔ سودایی
صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند / اینست حریف ای دل تا باد نه پیمایی
حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد / شادیت مبارکباد ای عاشق شیدایی

ایضاً

تو گر بر لب آبی بهوس بنشینی / ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او / که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی
ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد / آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی
صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم / عاشقانرا نبود چاره بجز مسکینی

عجب از



عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار / غالبا مصلحت وقت درین می‌بینی
سخن بی‌غرض از بندهٔ مخلص بشنو / ای که منظور بزرگان حقیقت‌بینی
پارسایی چو تو پاکیزه دل پاک نهاد / بهتر آنست که با مردم بد ننشینی
سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد / بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی
تو بدین دلبری و سرخوشی ای تازه نهال / لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

ایضاً

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی / که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی
ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق / نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
بیفشان زلف و صوفی را بپابازی و رقص آور / که از هر تارهٔ زلفت هزاران دل بیفشانی
ملک در سجدهٔ آدم زمین‌بوس تو نیت کرد / که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست / مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی
دریغا دستگیریها که در خواب سحر بگذشت / بدانی قدر وصل ای دل در آن وقتی که درمانی
ملول از همرهان بودن طریق کاروانی نیست / بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

خیال خبز زلفش فریبت میدهد حافظ — نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجنبانی

ایضا

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی — سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند — قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم — شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیده ما چو بامید تو دریاست چرا — بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند — قول صاحب غرضانست و تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد — از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

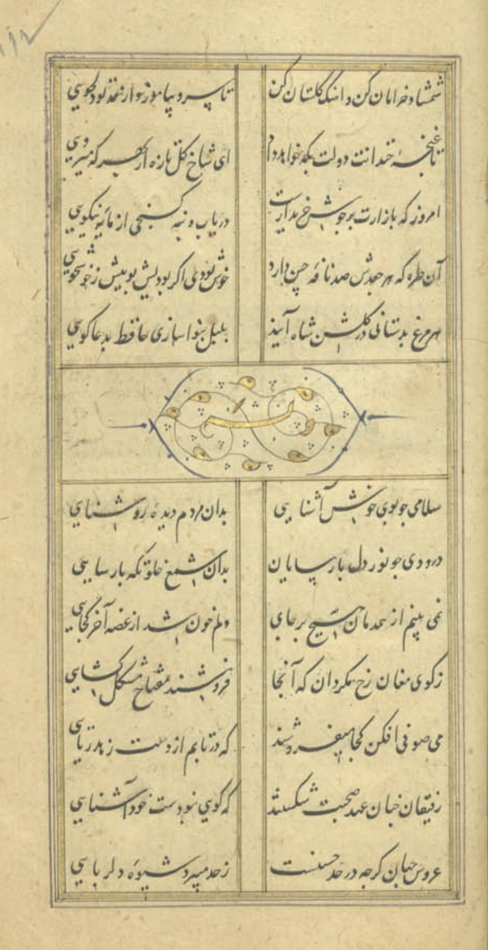
حافظا سجده بابروی چو محرابش کن — که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

وله

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی — این گفت سحر بلبل ای گل تو چه میگویی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را — لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

شمشاد خرامان



شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن — تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد — ای شاخ گل تازه از بهر که میرویی

امروز که بازارت پر جوش خریدارست — دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی

آن طره که هر جعدش صد نافه چین دارد — خوش بودی اگر بودی بویش ز خوشخویی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آیند — بلبل بنواسازی حافظ بدعاگویی

وله

سلامی چو بوی خوش آشنایی — بدان مردم دیده روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان — بدان شمع خلوتگه پارسایی

نمی بینم از همدمان هیچ بر جای — دلم خون شد از غصه آخر کجایی

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا — فروشند مفتاح مشکل گشایی

می صوفی افکن کجا میفروشند — که در تابم از دست زهد ریایی

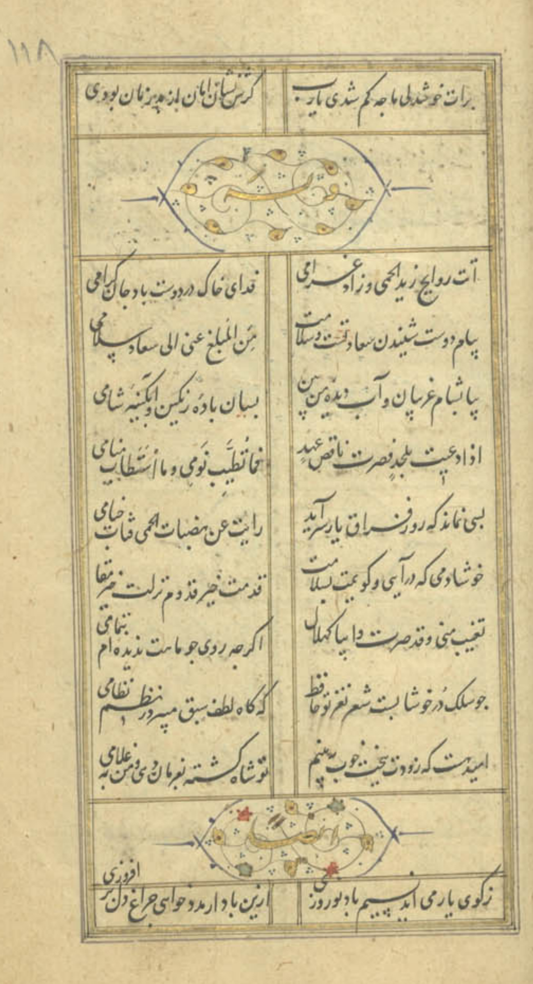
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند — که گویی نبودست خود آشنایی

عروس جهان گر چه در حد حسنست — ز حد میبرد شیوه دلربایی

دل خسته من گرش همتی هست	نخواهد ز سنگین دلان مومیایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع	بسی پادشایی کنم در گدایی
بیاموزمت کیمیای سعادت	ز همصحبت بد جدایی جدایی
مکن حافظ از جور دوران شکایت	چه دانی تو ای بنده کار خدایی

ایضاً

چه بودی ار دل آن یار مهربان بودی	که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی
بخواب نیز نمی بینمش چه جای خیال	چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز	سریر عزتم آن خاک آستان بودی
بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست	گرم بهر سر موئی هزار جان بودی
عیان نشدی که بها چیست خاک پاش را	اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
اگر نه دایره عشق راه بربستی	چو نقطه حافظ بیچاره در میان بودی
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست	بدل چه بودی اگر نیز مهربان بودی
ز پرده کاج برون آمدی چو قطره اشک	که بر دو دیده ما حکم او روان بودی



برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب	گرش نشان امان از بد زمان بودی

وله

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی	فدای خاک در دوست باد جان گرامی
پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت	من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
بیا بشام غریبان و آب دیده من بین	بسان باده رنگین در آبگینه شامی
اذا دعیت بلجد نصرت ناقض عهد	فما تطیب نومی و ما استطاب منامی
بسی نماند که روز فراق یار سر آید	رایت من هضبات الحمی قباب خیامی
خوشا دمی که در آیی و گویمت بسلامت	قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی
بعدت منی وقد صرت ذائبا کهلال	اگر چه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی
چو سلک در خوشابست شعر نغز تو حافظ	که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی
امید هست که زودت بخت خوب ببینم	تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی

ایضاً

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی	ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل بر افروزی

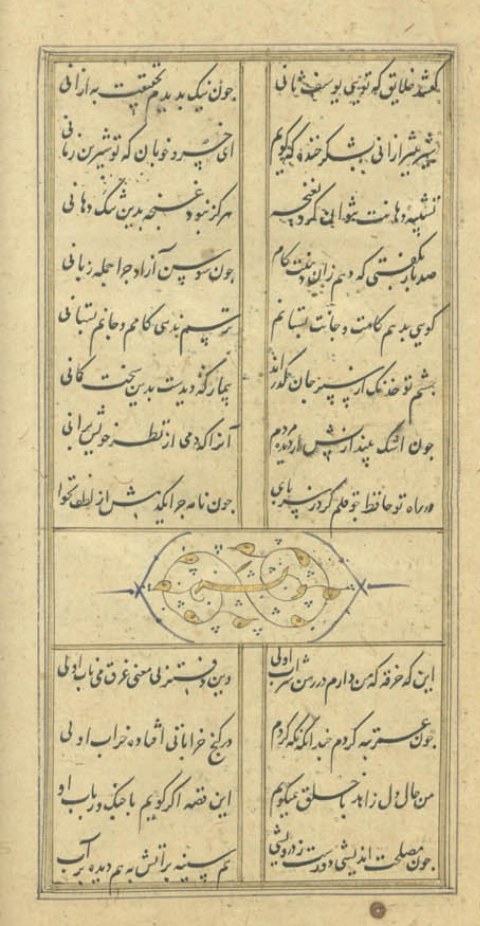


چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن | که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی
میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش | خدا را هیچ عاقل را مبادا بخت بدروزی
سخن در پرده میگویم چو گل از پرده بیرون آ | که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
ترک کام خود کردن طریق کامرانی دان | کلاه سروری آنست کزاین ترک بردوزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع | که حکم آسمانست این اگر سازی و گر سوزی
ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست | مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی
بیا مطرب که از بلبل تو عشق گیری یاد | بمجلس رو که از حافظ غزل گفتن بیاموزی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی | خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا | زان سوی هفت پرده ببازار میکشی
هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست | از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی
کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف | هر دم بقید سلسله در کار میکشی
گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما شود | سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم | وه زین کمان که بر من بیمار میکشی
باز آ که چشم بد ز رخت دفع میکنم | ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی
حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر | می میخوری و طرهٔ دلدار میکشی

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی | ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند | شاهبازان طریقت بمقام مگسی
لمع البرق من الطور و آنست به | فلعلی لک آت بشهاب قبس
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم | جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی
بال بگشای و صفیر از شجر طوبی زن | حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
دوش در خیل غلامان درش میرفتم | گفت کای عاشق بیچاره تو باری چه کسی
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود | هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی
چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ | یسر الله طریقا بک یا ملتمسی



بگشود خلایق که تویی یوسف ثانی — چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی
شیرینتر از آنی به شکرخنده که گویم — ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه — هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام — چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
گویی بدهم کامت و جانت بستانم — ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند — بیمار که دیدست بدین سخت کمانی
چون اشک بیندازیش از دیده مردم — آن را که دمی از نظر خویش برانی
در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پای — چون نامه چرا یکسرش از لطف نخوانی

وله

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی — وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم — در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
من حال دل زاهد با خلق نمی‌گویم — این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی — هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب



تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست — در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری — چون تاب کشم باری زان زلف به تاب اولی
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو — رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

ایضاً له

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی — گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تو دانی
بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را — ز لعل روح فزایش ببخش آنکه تو دانی
من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست — تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست — اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی
امید در کمر زرکشت چگونه نبندم — دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی
یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ — حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

وله

ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی — بی زر و گنج به صد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند — چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن — شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن — ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما — ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک افشان — چند و چند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست — هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

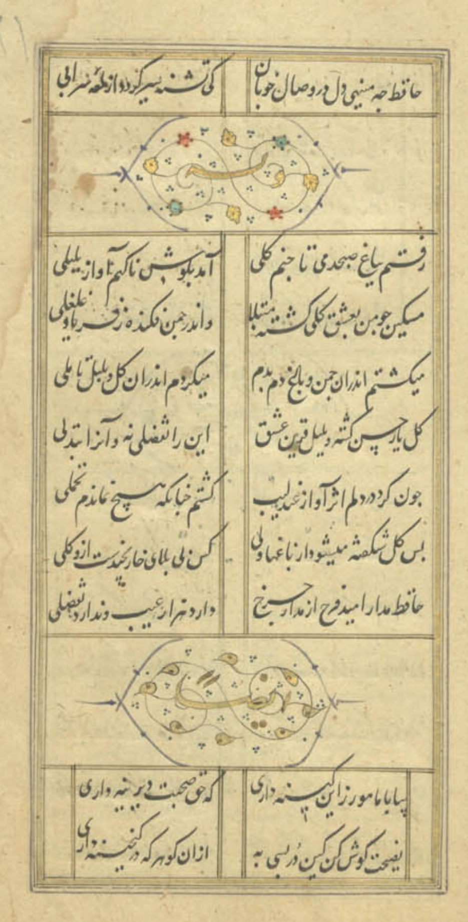
مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی — درده قدح که بی می مجلس ندارد آبی

حسن رخ چو ماهت در پرده راست ناید — مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت — هر دم ز در نراند ما را بهیچ بابی

در انتظار رویت ما را امیدواری — در عشوه وصالت ما را همین جوابی

مخمور آن دو چشم آیا کجاست ساقی — بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی



حافظ چه می‌نهی دل در وصال خوبان — کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی — آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا — واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندران چمن و باغ دم بدم — میکردم اندران گل و بلبل تاملی

گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق — این را تفضلی نه و آنرا تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب — گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی — کس بی بلای خار نچیدست ازو گلی

حافظ مدار امید فرح از مدار چرخ — دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

بیا با ما مورز این کینه داری — که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین در بسی به — ازان گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس / خدا را گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمایی رخ برندان / تو کز خورشید و مه آینه داری

بد رندان مگو ای شیخ و هشدار / که با مهر خدایی کینه داری

نمی‌ترسی ز آه آتشینم / تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ / بقرآنی که اندر سینه داری

ایضاً

روزگاریست که ما را نگران میداری / مخلصان را نه بوضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضایی بمنت باز نشد / اینچنین عزت صاحب نظران میدا

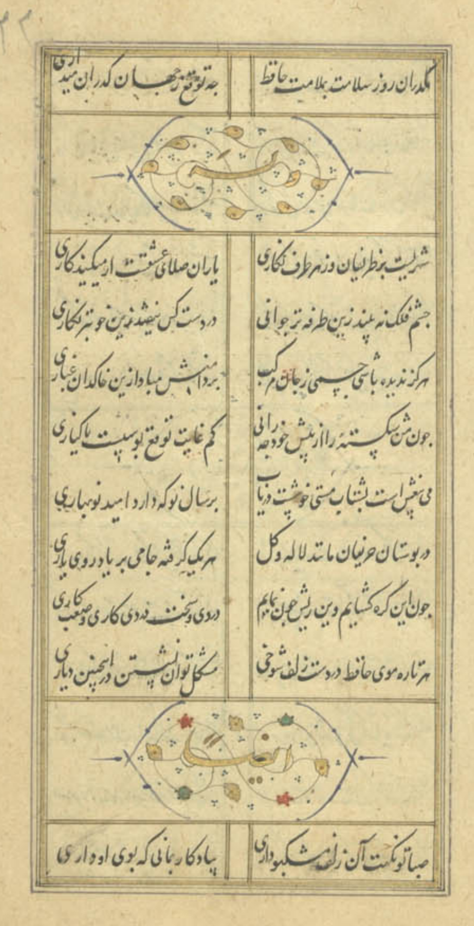
ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار / دست در خون دل پرهنران میدا

چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ / همه را نعره زنان جامه دران

نه گل از دست غمت رست نه بلبل در باغ / سر چرا بر من دلخسته گران میداری

ای که از دلق ملمع طلبی ذوق حضور / چشم سری عجب از بیخبران میداری

گوهر جام جم از کان جهانی دگرست / تو تمنا ز گل کوزه گران میداری



مگذران روز سلامت بملامت حافظ / چه توقع ز جهان گذران میداری

وله

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری / یاران صلای عشق است گر میکنید کاری

چشم فلک نبیند زین طرفه تر جوانی / در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

هرگز ندیده باشی جسمی ز جان مرکب / بر دامنش مبادا زین خاکدان غباری

چون من شکسته را از پیش خود چه رانی / کم غایت توقع بوسیست یا کناری

می بیغش است بشتاب مستی خوشست دریاب / بر سال نو که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل / هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم / دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی / مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

ایضاً

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری / بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق دروست ‌‌ توان بدست تو دادن گرش نکو داری
دران شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت ‌‌ جز این قدر که رقیبان تندخو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد ‌‌ چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داری
بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد ‌‌ خود از کدام خمست این که در سبو داری
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز ‌‌ که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری
ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق ‌‌ قدم برون نه اگر میل جستجو داری

ایضاً

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری ‌‌ خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقهٔ و آشوبی ‌‌ ز سحر چشم تو هر گوشهٔ و بیماری
نثار خاک رهش نقد جان من هر چند ‌‌ که نیست نقد روانرا بر تو مقداری
دلا همیشه مزن راه زلف دلبندی ‌‌ چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار ‌‌ دلم گرفت و نبودت دل گرفتاری
چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی ‌‌ بخنده گفت که حافظ که این چه پرگاری

ای که د

ای که در کوی خرابات مقامی داری ‌‌ جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز ‌‌ فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند ‌‌ گر از آن یار سفر کرده پیامی داری
بوی جان از لب خندان قدح میشنوم ‌‌ بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
نامی از میطلبد از تو غریبی چه شود ‌‌ تویی امروز درین شهر که نامی داری
خال شیرین تو خوش دانهٔ عیشیست ولی ‌‌ بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
بس دعای سحرت حارس جان خواهد بود ‌‌ تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

وله

طفیل هستی عشقند آدمی و پری ‌‌ ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی ‌‌ که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری
بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش ‌‌ که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری
مرا درین ظلمات آنکه رهنمایی کرد ‌‌ نیاز نیم شبی بود و گریهٔ سحری
می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند ‌‌ بعذر نیم شبی کوش و نالهٔ سحری

تو خود چه لعبتی ای شوخ چشم شیرین کار
که در برابر چشمی و غایب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت
که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

بپاو سلطنت از ما خبر بمایهٔ حسن
وزین معامله غافل مشو که حیف خوری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
چرا بگوشهٔ چشمی بما نمینگری

ز من بحضرت آصف که میبرد پیغام
که یاد گیر دو مصرع ز من بنظم دری

بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم
گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

سوی زلف و رخت میروند و می آیند
صبا بغالیه سایی و گل بجلوه گری

جو خبر که شنیدی دری بگیر کشاد
ازین سبب من و مستی و وضع بیخبری

ز هجر وصل تو در حیرتم چه چاره کنم
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

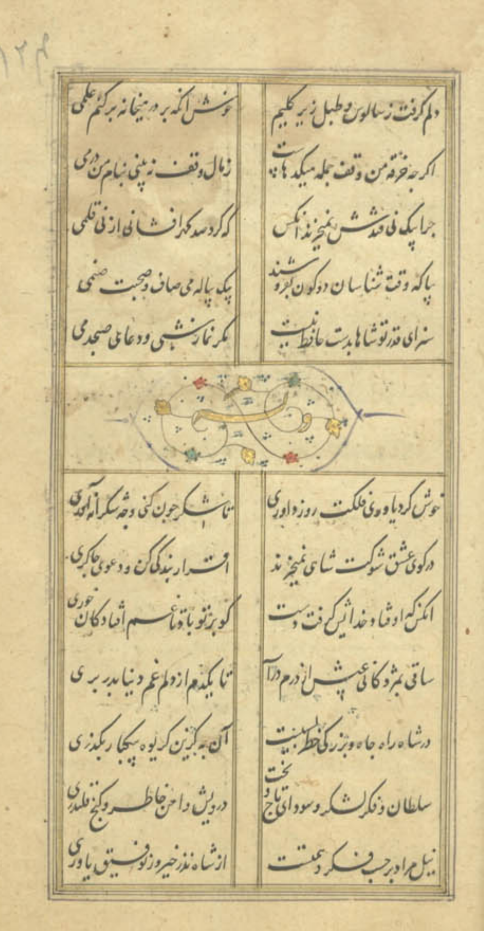
بیمن دولت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القمری

ایضا

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

نمیکنم گله گر زانکه ابر رحمت دوست
بکشته زار جگر تشنگان نداد نمی

دلم کرفت



دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
خوش آنکه بر در میخانه برکشم علمی

اگرچه خرقهٔ من وقف جمله میکدهاست
ز مال وقف نبینی بنام من درمی

چرا یکی نی قندش نمیخرند آنکس
که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
مگر نماز شبی و دعای صبحدمی

و له

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند
اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست
گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآ
تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و تخت
درویش و امن خاطر و کنج قلندری

نیل مراد بر حسب فکر و همتست
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یکی حرف صوفیانه بگویم اجازتست — ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی — کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

و له

سلام الله ما کر اللیالی — و جاوبت المثانی والمثالی
علی وادی الاراک و من علیها — و دار باللوی فوق الرمال
دعاگوی غریبان جهانم — و ادعو بالتواتر والتوالی
منال ای دل که اندر چین زلفش — همه جمعیتست آشفته حالی
امابزت صبا یا لیت شعری — متی نطق البشیر عن وصالی
بهر منزل که رو آرد خدایا — نگهدارش بفضل لایزالی
فحبک راحتی فی کل حین — و ذکرک مونسی فی کل حال
سویدای دل ما تا قیامت — مباد از شور سودای تو خالی
کجا یابم وصال تو چون شاهی — من بدنام رند لاابالی
بدان لعلش بُدرت آفرین باد — که گرد مه کشد خط هلالی

خداواقف

خدا واقف که حافظ را غرض چیست — و علم الله حسبی من سؤالی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی — لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با من آب و رنگ عارضت — حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش — جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
هرکسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت — زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
طاعت من گرچه از مستی خرابم ره مکن — کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی
از فروغ نرگس مخمور و لعل می‌پرست — حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران او — سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی

و له

احمد الله علی معدلة السلطان — احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان و شهنشاه شهنشاه‌نشان — آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی

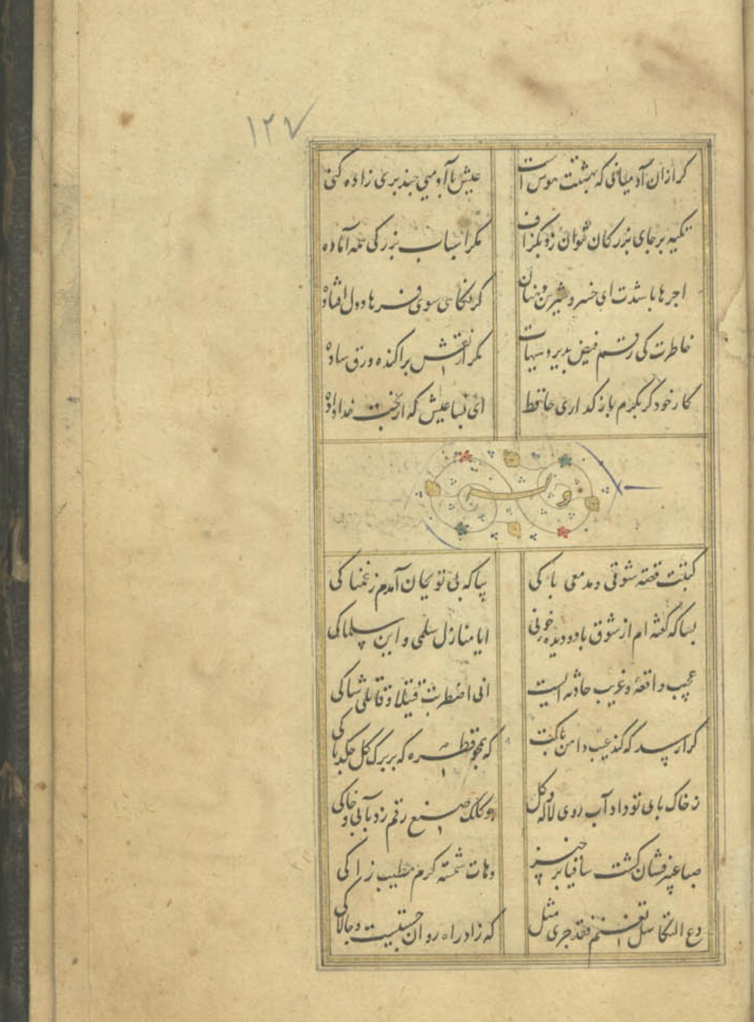


دیده ما دیده به اقبال تو ایمان آورد — مرحبا ای به چنین لطف خدا ارزانی
ماه اگر بی تو برآید به دو نیمش بزنند — دولت احمدی و معجزه سلطانی
جلوه بخت تو دل می‌برد از شاه و گدا — چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
بر شکن کاکل ترکانه که در طالع تست — بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی
گرچه دوریم به یاد تو قدح می‌گیریم — بعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل پارسیم غنچه عیشی نشکفت — حبذا دجله بغداد و می ریحانی
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود — کی خلاصش بود از محنت سرگردانی
ای نسیم سحری خاک در یار بیار — تا کند حافظ از او دیده دل نورانی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی — تا بی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش — بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی
تا فضل و عقل بینی بی‌معرفت نشینی — یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی
در آستان جانان از آسمان میندیش — کز اوج سربلندی افتی به خاک پستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید — ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
در گوشه سلامت مستور چون توان بود — تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی
آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست — کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی
خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد — سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی
صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز — ای کوته آستینان تا کی درازدستی

یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی — یا رب چه درخور آمد گردش خط هلالی
حالی خیال وصلت خوش می‌دهد فریبم — تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی
دل رفت و دیده خون شد تن زرد و جان بشیدا — فی العشق موتعات یأتین بالتوالی
می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم — نومید کی توان بود از لطف لایزالی
ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کش — تا در به در بگردم قلاش و لاابالی
دلبر به شیوه‌بازی خونم حلال کرده است — فتوی قصه چو نیست ای زمره موالی
چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت — حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی



صافیست جام خاطر در دور آصف عهد	قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلال
مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت	برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

وله

بیا که با سایه ابر است و بهار و لب جوی	من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی
بوی یکرنگی ازین وضع نمی آید خیز	دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی
سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن	از در عیش درآ و بره عیب مپوی
گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید	خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز	ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی
گفتی از حافظ ما بوی وفا می آید	آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ایضا

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی	خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد	حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن

۱۲۷

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است	عیش با آدمیی چند پریزاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف	مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان	گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات	مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ	ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

وله

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی	بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته ام از شوق با دو دیده خونین	ایا منازل سلمی و این سلماک
عجیب واقعه و غریب حادثه ایست	انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی
که را رسد که کند عیب دامن پاکت	که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل	چو کلک صنع رقم زد بآبی و خاکی
صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز	وهات شمسة کرم مطیب زاکی
دع التکاسل تغنم فقد جری مثل	که زاد راهروان چستیست و چالاکی



ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند — که همچو صنع خدایی ورای ادراکی

به جان او که گرم دسترس به جان بودی — کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او — کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

به رخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است — به دل دریغ که یک ذره مهربان بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پایش را — اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور — که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

ببندگی قدش سرو معترف گشتی — گرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی — اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

سلیمی منذ حلت بالعراق — الاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساربان منزل دوست — الی رکبانکم طال اشتیاقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش — بگلبانگ جوانان عراقی

بیا ساقی بده رطل گرانم — سقاک الله من کاس الدهاقی

جوانی باز می آرد بیادم — سماع چنگ و دستافشان ساقی

می باقی بده تا مست و خوشدل — بیاران برفشانم عمر باقی

درونم خون شد از نادیدن دوست — الا تعسا لایام الفراقی

ربیع العمر فی مرعی حماکم — حماک الله یا عهد التلاقی

دموعی بعدکم لا تحقروها — فکم بحر جمعن من سواقی

دمی با نیکخواهان متفق باش — غنیمت دان امور اتفاقی

بساز ای مطرب خوشخوان خوشگوی — بشعر فارسی صوت عراقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز — ولی گه گه سزاوار طلاقی

مسیحای مجرد را برازد — که با خورشید سازد هم وثاقی

نهانی الشیب من وصل العذاری — سوی تقبیل وجه واعتناقی

مضت فرص الوصال ما عرفنا — بگو حافظ غزلهای فراقی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی | میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل | تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی | تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
چشمت بعشوه خانهٔ مردم سیاه کرد | مخموریت مباد که خوش مست میروی
خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن | کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر | کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
این قصه عجب شنو از بخت واژگون | ما را بکشت یار بانفاس عیسوی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد | زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد | کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

سبت سلمی بصدغیها فؤادی | وروحی کل یوم لی ینادی
نگارا بر من بیدل ببخشای | وواصلنی علی رغم الاعادی
امن انکرتنی عن عشق سلمی | تزاول آن روی نیکو بوادی

که همچون مت ببوتن دل وایه | غریق العشق فی بحر الوداد
پی ما جان غرامت بسپریمن | غرت یک وی روشتی از امادی
که عمت دل بوابن خورد وناچار | وغرنه او بنه آنجت نشادی
نگارا از غم سودای عشقت | توکلنا علی رب العبادی
دل حافظ شد اندر چین زلفت | بلیل مظلم والله هادی

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی | شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای | آب خضر ز نوش لبانت کنایتی
هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای | هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی | گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آتش از خیال رخش دست میدهد | ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت | این آتش درون بکند هم سرایتی
در آرزوی خاک یار سوختم | یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

ای دل به هرزه دانش و عمرت به باد رفت / صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست / از بخت یاوری و ز خسرو رعایتی

ایضاً له

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی / گردون ورق هستی ما در ننوشتی
هر چند که هجران ثمر وصل برآرد / دهقان ازل کاج که این تخم نکشتی
آمرزش نقدست کسی را که در اینجا / یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی
در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد / گر بالش زر نیست بسازیم به خشتی
مفروش به باغ ارم و نخوت شداد / یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا / حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهان است / کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی
از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ / تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ایضاً

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی / گر چه ماه رمضانست بگردان جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
روزه هر چند که مهمان عزیزست ای دل / صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی
مرغ زیرک به در خانقه اکنون نپرد / که نهادست ز بهر طلبش هر دامی
گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست / که چو صبحی بدمد در پیش آید شامی
یار ما گر بخرامد به تماشای چمن / برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی
حافظا گر ندهد کام دلت آصف عهد / کام دشوار بدست آوری از خودکامی

ایضاً له

ای که مهجوری عشاق روا میداری / عاشقان را ز بر خویش جدا میداری
تشنهٔ بادیه را هم به زلالی دریاب / به امیدی که درین ره به خدا میداری
دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن / به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگر مینوشند / ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست / عرض خود میبری و زحمت ما میداری
تو به تقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظ از پادشاهان پایه بخدمت طلبند — کار ناکرده چه امید عطا میداری

وله

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی — که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش — که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی — وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست — حیف باشد که ز کار همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست — رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دوران بگزاف — که شب و روز درین قصه مشکل باشی

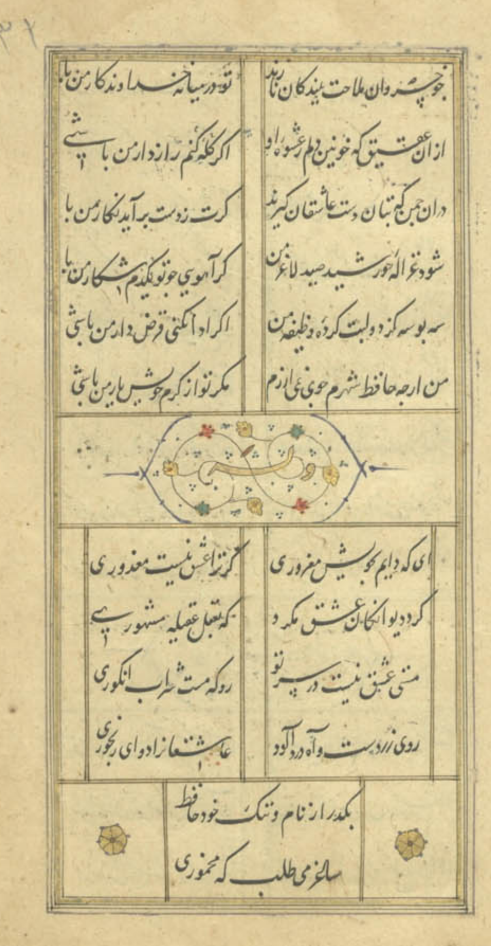
حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد — صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

ایضا

هزار جهد بکردم که یار من باشی — مرادبخش دل بیقرار من باشی

چراغ دیده شب زنده دار من گردی — انیس خاطر امیدوار من باشی

جو خسروان



جو خسروان ملاحت به بندگان نازند — تو در میانه خداوندگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او — اگر کنم گله رازدار من باشی

دران چمن که بتان دست عاشقان گیرند — گرت ز دست برآید نگار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من — گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفه من — اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم — مگر تو از کرم خویش یار من باشی

وله

ای که دایم بخویش مغروری — گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد — که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو — رو که مست شراب انگوری

روی زردست و آه دردآلود — عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ — ساغر می طلب که مخموری

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز جمالش بوی خوی حوریان اید همی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب کاری بوالعجب حالی پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان فارغست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
ره روی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست
عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای دوست
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

وله

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ
کین همه نمی ارزد شغل عالم فانی



با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز
در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

محتسب نمیداند این قدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد
تیز میروی جانا ترسمت فرومانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد
جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت میبرد به پیشانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

وله

سحرگه رهروی در سرزمینی
همیگفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه برآرد اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزارست صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

مروت گرچه نامی بی نشانست
نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن — اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی

درونها تیره شد باشد که از غیب — چراغی بر کند خلوت‌نشینی

نه همت را امید سربلندی — نه درمان دلی نه درد دینی

نه حافظ را حضور درس و خلوت — نه دانشمند را علم الیقینی

در میخانه بگشا تا ببینیم — مآل خویش را از پیش‌بینی

وله

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی — در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده — صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم — ملک آن توست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی — مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب — تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار — تعویذ جانفزایی افسون عمرکاهی

ای عنصر

ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت — وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد — یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم — اینک ز بنده دعوی و ز محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب‌نشینان — گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیاور آبی از چشمهٔ خرابات — تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد — ما را چگونه زیبد دعوی بی‌گناهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌برد نام — رنجش ز بخت منما باز آ به عذرخواهی

یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا — عطفا علی مقلی حلت به الدواهی

ایضا

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می — طامات تا به چند و خرافات تا به کی

بگذر ز کبر و ناز که دیده‌ست روزگار — چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان — بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار — کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و عشوهٔ او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
وامروز نیز ساقی مه روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد
جان داروی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد
فراش باد هر ورقش را بزیر پی

درده بیاد حاتم طی جام یک منی
تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

آن می که داد حسن و لطافت بارغوان
بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمر بسته است نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری

ایضاً

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی
گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی

همچو جم جرعهٔ ما کش که ز اسرار نهان
پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

فکر اندیشهٔ حیلت کنون می باید
گوشوار شه ز دُر دانهٔ تو ار شاهی

ایضاً

ترا که هرچه مرادست در جهان داری
چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میان داری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام
علی الخصوص درین دم که سر گران داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما
بکن هر آنچه توانی که جای آن داری

باختیارت اگر صد هزار تیر دعاست
بقصد خون من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و خوشدل باش
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

بوصل دوست گرت دست میرسد یکدم
برو که هر چه مراد است در جهان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی
که بکوی می‌فروشان دو هزار جم بجامی

اگر این شراب خام است و گر این حریف پخته
بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که بهمت عزیزان برسم بنیکنامی

تو که کیمیافروشی نظری بقلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشت آن دوامی

عجب از وفای دلبر که تفقدی نفرمود
نه بنامه پیامی نه بخامه سلامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش
که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنین کشنده را کس نکند انتقامی

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است
بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

جهان پیر رعنا را ز رحم در جبلت نیست
ز عشق او چه میجویی در او همت چه می‌بندی

همایی چون تو عالی قدر و حرص استخوان حیفست
دریغ آن سایهٔ همت که بر نااهل افکندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفاییها
که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

لبش میبوسم و در میکشم می
بآب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش میتوانم گفت با کس
نه کس را میتوانم دید با وی

لبش میبوسد و خون میخورد جام
رخش می‌بینم و گل میکند خوی

بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی



گل از خلوت بباغ آورد مسند ... بساط زهد همچون غنچه کن طی
بده جام می و از جم مکن یاد ... که میداند که جم کی بود و کی کی
چو چشمش مست را مخمور گردان ... بیاد لعلش ای ساقی بده می
نجوید جان از آن قالب جدایی ... که باشد خون جامش در رگ و پی
زبان درکش ای حافظ زمانی ... حدیث بی‌زبانان بشنو از نی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می ... علاج کی کنمت آخر الدوا الکی
ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار ... که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند ... مجو ز سفله مروت که شیئه لا شی
شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت ... ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هو هو ... منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی
خزینه‌داری و میراث‌خوارگان کفرست ... بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر ... فلا تمت و من الماء کل شی حی

نوشته اند

نوشته‌اند بر ایوان جنة المأوی ... که هر که عشوه دنیی خرید وای بوی
سخا نماند سخن طی کن ای حکیم ندیم ... بیار باده بروح روان حاتم طی
بخیل بوی خدا نشنود برو حافظ ... بعیش کوش و کرم ورز و الضمان علی

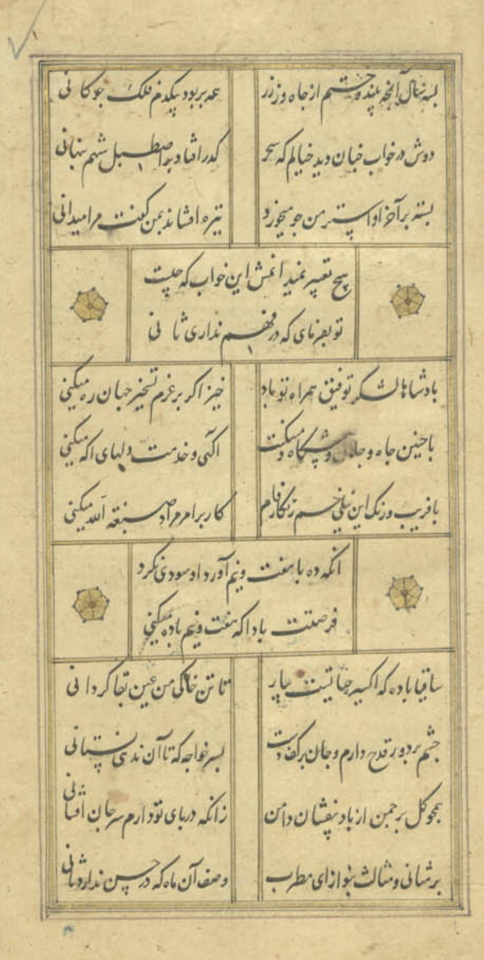
صبحست ژاله میچکد از ابر بهمنی ... برگ صبوح ساز و بده جام یک منی
در بحر مایی و منی افتاده‌ام بیار ... می تا خلاص بخشدم از مایی و منی
خون پیاله خور که حلالست خون او ... در کار یار باش که کاریست کردنی
ساقی بدست باش که غم در کمین ماست ... مطرب نگاه دار همین ره که میزنی
می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت ... خوش بگذران و بشنو از این پیر منحنی
ساقی به بی‌نیازی رندان که می بده ... تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی ... تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق — هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی — تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ خویش دور کرد — آنگه رسی بخویش که بی خواب و خور شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد — بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر — کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود — در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر — زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود — در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
گر در سرت هوای وصالست حافظا — باید که خاک درگه اهل هنر شوی

و له فی المقطعات

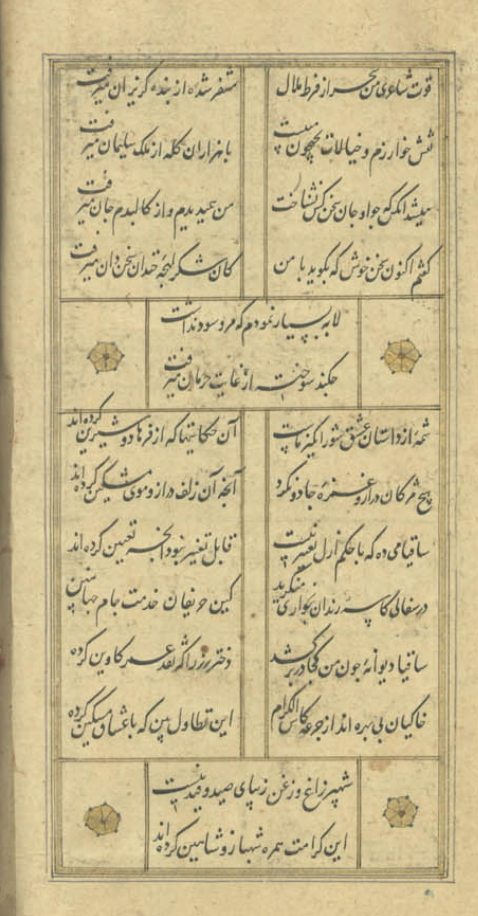
خسروا دادگرا بحرکفا شیردلا — ای جلال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اقلیم گشاد — صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی
گفته باشد مگرم ملهم غیب احوالم — زانکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی



بسه سال آنچه ببندم و بخشم از جاه و زر — همه بر بود بیکدم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر — گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخر او استری من جو میخورد — توبره افشاند بمن گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست — تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

پادشاها لشکر توفیق همراه تو باد — خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین جاه و جلال و پیشگاه و مسکنت — الحق و خدمت دلهای اگه میکنی
با فریب و رنگ این نیلی خم زنگارفام — کار بر کام مراد صبغة الله میکنی
آنکه ده با هفت و نیم آورد او سودی نکرد — فرصتت باد اکه هفت و نیم باده میکنی

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار — تا تن خاکی من عین بقا گردانی
چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست — بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی
همچو گل بر چمن از باد میفشان دامن — زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی
بر شانی و مثالش بنواز ای مطرب — وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی



قوت شاعری من سحر از فرط ملال / متنفر شده از بنده گریزان میرفت

نقش خوارزم و خیالات بچجون مست / با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

میشد آنکس که جز او جان سخن کس نشناخت / من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من / کان شکر لهجه خندان سخندان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت / چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

شمه از داستان عشق شورانگیز ماست / آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

پیچ مژگان دراز و غمزه جادو نکرد / آنچه آن زلف دراز و موی مشکین کرده اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تغییر نیست / قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

در سفالی کاسه رندان بخواری منگرید / کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

ساقیا دیوانه چون من کجا در بر کشد / دختر رز را که نقد عمر کاوین کرده اند

خاکیان بی بهره اند از جرعه کاس الکرام / این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست / این کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند

دل منه بر دنی و اسباب او / زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد / کس رطب بی خار ازین بستان نچید

بی تکلف هر که دل بر وی نهاد / چون بدید او خصم خود میپرورید

هر بایامی چراغی بر فروخت / چون تمام افروخت بادش در دمید

شاه غازی خسرو گیتی ستان / آنکه از شمشیر او خون میچکید

که بیک حمله سپاهی میشکست / که بهوئی قلب گاهی میدرید

سروران را بی سبب میکرد حبس / گردنان را بی خطر سر میبرید

از نهیبش پنجه می افکند شیر / در بیابان نام او چون میشنید

عاقبت تبریز و شیراز و عراق / چون مسخر کرد وقتش در رسید

آنکه روشن بد جهان بینش بدو / میل در چشم جهان بینش کشید

دل مبند ای مرد بخرد بر وفای عمرو زید / کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد

رو توکل کن نمیدانی که نوک کلک من / نقش هر صورت که زد رنگی دگر بر وی فتاد

شاه هرموزم ندید و بی سخن صد لطف کرد / شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد



کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج
داور روزی رسان توفیق نصرت شان دهاد

این نظم از بیان مستغنیست — بر فروغ خود کسی گوید دلیل
آفرین بر کلک نقاش کاو — بکر معنی را چنین حسنی جمیل
عقل در حسنش نمی یابد بدل — طبع در لطفش نمی یابد بدیل
معجزست این نظم یا سحر حلال — هاتف آوردست این یا جبرئیل

کس نیارد گفت حرفی زین نمط
کس نیارد سفت دری زین قبیل

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد — ساخت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست — دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست — عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد — غیرت خلد برین ساحت میدان تو باد

نه بتنها حیوانات و نباتات و جماد
هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد

برتوخوانم

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق — آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا — همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن — هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یادگیر نکتهٔ حلم
هر که برد سرت گهر بخشش

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست — آرزو می بخشد و اسرار میدارد نگاه
جنت نقد است اینجا عشرت و عیش و حضور — زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه
دوستداران دوستکامند و حریفان با ادب — چشمکاران نیکنام و صف نشینان نیکخواه
ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص — خال جانان دانهٔ دل زلف ساقی دام راه
دور ازین بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین — حال ازین بهتر نباشد دلبرا ساغر بخواه

تنم ز رنج طبیبان همی نیاساید
دلم ز اندُه بیچد همی بفرساید

نگار حسرت غم چونکه بررود ز دلم — ز دیدگان نم باران دل فرو آید
ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا — نسیم صبح بیکدم ز جای برباید

دو چشم من رخ خود را چو دید سوا لت
زمانه نیز هر آنجا که فتنه باشد
چو من بگهر دل خویشتن درو بندم
زمانه نیز چو بر بود هر چه بود از من
لقب نهادم ازان روی فضل را دولت
بمن شمر ز فلک هر چه شادیم میداد
اگر بنالم گویند نیست حاجتمند

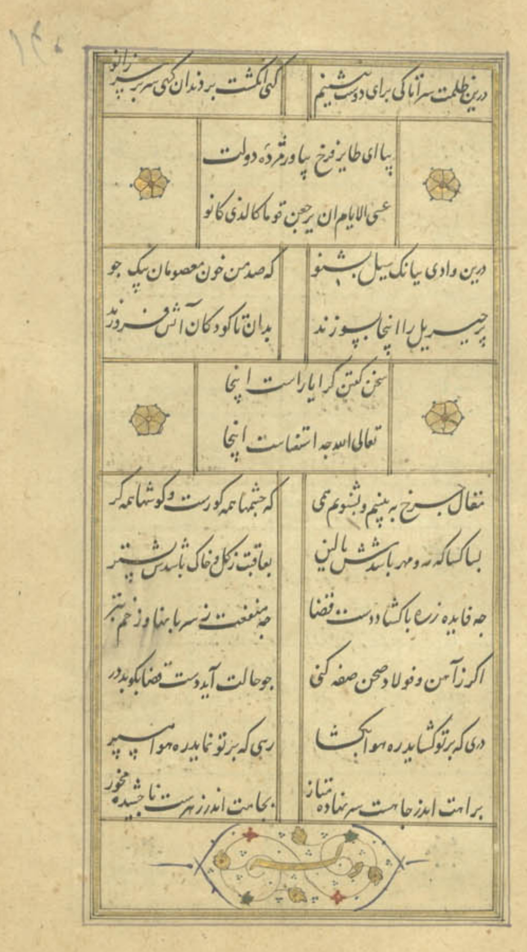
ازان بچون دل آرزا همی ببند اید
چو نو عروس بچشم منش بیار اید
حجاب دور کند نهفته بدید آید
بغیر محنت کان نزد من همی آید
مگر که فضل من از من زمانه بربابید
کنون که میدهدم غم بجسم همی پیماید
وگر بنالم گویند ژاژ میخاید

غمی نباشد از بهر آنکه عز و جل
دری نبست که هیچ دگر نگشاید

کنون که خدمت پیر مغان کنم
من سالها مجاور میخانه بوده ام
شیخم بگوش گفت حرامست می مخور

وز بند پیر دولت خود را جوان کنم
باقی عمر خدمت پیر مغان کنم
گفتم بچشم هر چه تو گویی چنان کنم

دی شیشه دید با من و بشکست محتسب
من بعد ازین بریزم و در دل نهان کنم



درین ظلمت سرا تا کی برای دوست بنشینم
گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو

بیا ای طایر فرخ بیاور مژده دولت
عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانو

درین وادی بیابانگ سیل بشنو
پر جبریل را اینجا بسوزند

که صد من خون معصومان بیک جو
بدان تا کودکان آتش فروزند

سخن گفتن کرا یاراست اینجا
تعالی الله چه استغناست اینجا

مثال چرخ بر بینم و بشنوم همی
بسا کسا که نه و مهر باشدش بالین
چه فایده زره باکشاده دست قضا
اگر ز آهن و فولاد صحن صفه کنی
دری که بر تو گشاید ره هوا بکشا
براهت اندر جاهت سر نهاده متاز

که چشمها همه کورست و گوشها همه کر
بعاقبت ز گل و خاک باشدش بستر
چه منفعت ز سر با نهاو زخم تبر
چو حالت آید دست قضا بکوبد در
رهی که بر تو نماید ره هوا بسپر
بجاهت اندر زهر است نا چشیده مخور

بسمع خواجه رسان ای حریف وقت شناس
بخلوتی که دران اجنبی صبا باشد

لطیفهٔ بمیان آر و خوش بخندانش
بنکتهٔ که دلش را بدان رضا باشد

بس انکهش بکرم این قدر بلطف بگو
که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

صباح جمعه و سادس ربیع اول بود
که از دلم غم آن ماه روی شد زایل

بسال هفتصد و پنجاه و چار از هجرت
چو آب گشت بمن حل این حکایت مشکل

دریغ و درد و تاسف کجا دهد سودی
کنون که عمر ببازیچه رفت و بیحاصل

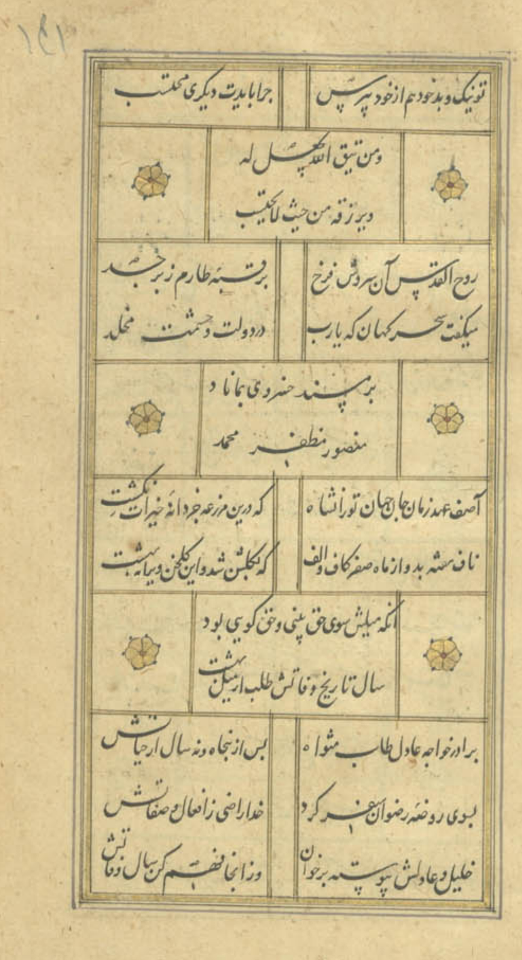
بلبل ابذر ناله و گل خندهٔ خوش میزند
چون نسوزد دل که دلبر در وی آتش میزند

ناخوشیها دیده ام از زاهد پشمینه پوش
من غلام مطربم کابریشمی خوش میزند

حافظا از تیر مژگانش حذر کردن چه سود
زخم پنهانم که ابروی کمانش میزند

ای مهر اصل عالی جوهرت از حرص و آز
وی مهر ادات همیون اخترت از رزق درلو

در بزرگی کی روا باشد که شیر نعلیا را
از فرشته باز گیری و انگهی بخشی بدیو



تو نیک و بد خود هم از خود بپرس
چرا بایدت دیگری محتسب

و من یتق الله یجعل له
و یرزقه من حیث لا یحتسب

روح القدس آن سروش فرخ
بر قبهٔ طارم زبرجد

میگفت سحرگهان که یارب
در دولت و حشمت مخلد

بر مسند خسروی بماناد
منصور مظفر محمد

آصف عهد زمان جان جهان تورانشاه
که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت

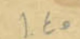
ناف هفته بد و از ماه صفر کاف و الف
که بگلشن شد و این گلخن و بیابه بهشت

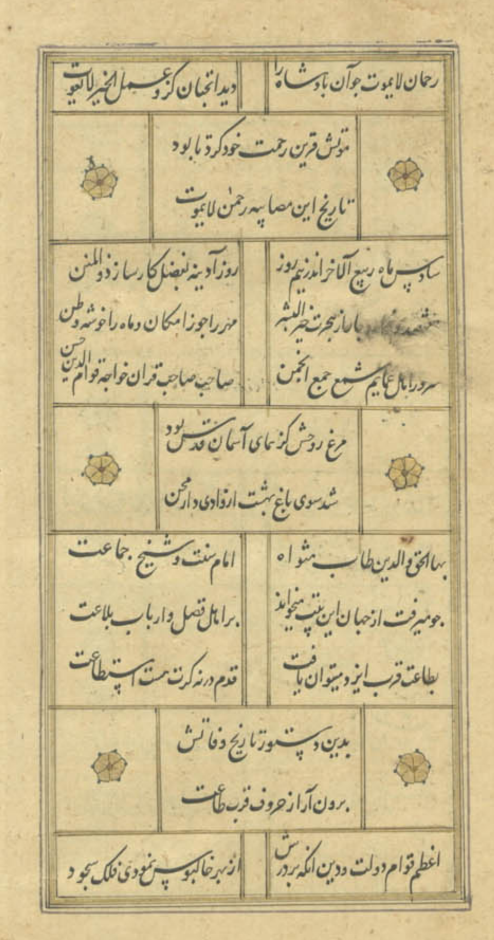
انکه میلش سوی حق بینی و حق گویی بود
سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

برادر خواجه عادل طاب مثواه
بس از پنجاه و نه سال از حیاتش

بسوی روضهٔ رضوان سفر کرد
خدا راضی ز افعال و صفاتش

خلیل عادلش پیوسته بر خوان
وز انجا فهم کن سال وفاتش





رحمان لایموت چو آن پادشاه را ‌ ‌ ‌ ‌ دید انجمان کز و عمل الخیر لایفوت

مونس قرین رحمت خود کرد تا بود
تاریخ این مصاحبه رحمن لایموت

سادس ماه ربیع الآخر اندر نیم روز ‌ ‌ ‌ ‌ روز آدینه بفضل کارساز ذوالمنن
شد ... با جار هجرت خیر البشر ‌ ‌ ‌ ‌ مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
سرور اهل عالم شمع جمع انجمن ‌ ‌ ‌ ‌ صاحب صاحب قران خواجه قوام الدین حسن

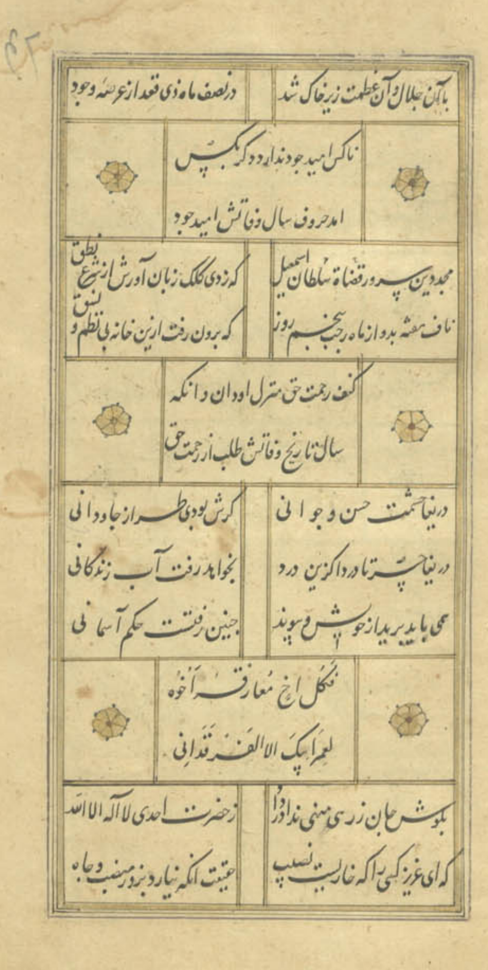
مرغ روحش کز همای آسمان قدس بود
شد سوی باغ بهشت از وادی دار محن

بهاء الحق والدین طاب مثواه ‌ ‌ ‌ ‌ امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند ‌ ‌ ‌ ‌ بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت ‌ ‌ ‌ ‌ قدم در نه گرت هست استطاعت

بدین دستور تاریخ وفاتش
برون آر از حروف قرب طاعت

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش ‌ ‌ ‌ ‌ از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود

با آن



با آن جلال و آن عظمت زیر خاک شد ‌ ‌ ‌ ‌ در نصف ماه ذی قعده از عرصه وجود

تا کس امید جود ندارد دگر بکس
آمد حروف سال وفاتش امید جود

مجد دین سرور قضاة سلطان اسمعیل ‌ ‌ ‌ ‌ که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق
ناف هفته بد و از ماه رجب بجسم روز ‌ ‌ ‌ ‌ که برون رفت ازین خانه بی نظم و نسق

کنف رحمت حق منزل او دان و آنکه
سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

دریغا حشمت حسن و جوانی ‌ ‌ ‌ ‌ گرش بودی طراز جاودانی
دریغا حسرتا دردا کزین درد ‌ ‌ ‌ ‌ بخواهد رفت آب زندگانی
همی باید بریدا از خویش و پیوند ‌ ‌ ‌ ‌ چنین رفتست حکم آسمانی

وَکُلُّ اَخٍ مُفارِقُهُ اَخُوهُ
لَعَمرُ اَبیکَ اِلّا الفَرقَدانی

بلوح جان زری معنی نداد ازل ‌ ‌ ‌ ‌ ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که غارتست نصیب ‌ ‌ ‌ ‌ حقیقت آنکه نیارد بنزد منصب و جاه



بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد / گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق / چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست

سرای قاضی یزد ارچه منبع فضلست / خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

بهوش باش که هنگام باد استغنا / هزار خرمن طاعت بنیم جو نخرند

غلام همت دردی کشان یک رنگم / نه این گروه که ازرق لباس و دل سیهند

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند / چه دید اندر خم این طاق رنگین

بجای لوح سیمین در کنارش / فلک بر سر نهادش لوح سنگین

فی المثنوی

الا ای آهوی وحشی کجایی / مرا با تست بسیار آشنایی

بیا تا حال یکدیگر بدانیم / مراد هم بجوییم ار توانیم

چو می‌بینی که این دشت مشوش / چراگاهی ندارد خرم و خوش

که خواهد شد بگویید ای رفیقان / رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی در آید / ز یمن همتش این کار بر آید

مگر وقت عطا پروردن آمد / که فالم لا تذرنی فردا آمد

که روزی رهروی در سرزمینی / بلطفش گفت رندی ره نشینی

که ای سالک چه در انبانه داری / بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد و گفتا دانه دارم / ولی سیمرغ می‌باید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش / که از ما بی نشانست آشیانش

چو آن سرو سهی شد کاروانی / ز شاخ سرو می‌کن دیده‌بانی

مده جام می گلگونه از دست / ولی غافل مباش از دهر بدمست

نیاز من چه وزن آرد بدین ناز / که خورشید غنی شد کیسه پرداز

لب سرچشمه‌ای و طرف جویی / نم اشکی و با خود گفت و گویی

بیاد رفتگان و دوستداران / موافق باش با ابر بهاران

چو آن بیرحم زد زخم جدایی / که گویی خود نبود است آشنایی

مگر خضر مبارک پی تواند / که این تحفه بدان شهزاده رساند

چو من های کلک آرم به تحریر / تو از نون و قلم میپرس تفسیر

که گوهر چین و از خرمهره بگذر / بطرزی کان نگردد شهره شهر

رفیقان قدر یکدیگر بدانید / چو معلومست شرح از بر بخوانید

مقالات نصیحت گو همینست / که تیر انداز هجران در کمینست

روان را در سخن در سم پرستم / فرود بخشی که حاصل گشت رستم

فرح بخشی درین ترکیب پیداست / که مغز شعر مغز جان اشیاست

بیاور نکهت این طیب امید / مشام جان معطر ساز جاوید

که این نافه ز چین و جیب حورست / نه آن آهو که از مردم نفورست

بده ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده ام / وزین هر دو بیحاصل افتاده ام

بده ساقی آن می که از جام جم / زند بینوایی نوا در عدم

بده ساقی آن کیمیای فتوح / که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا بگویم بآواز نی / که کاوس کی بود و جمشید کی

بده ساقی آن آتش تابناک / که زردشت میجویدش زیر خاک

بده ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست

بمن ساقی آن آب اندیشه سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا بروی کشاید باز / در کامرانی و عمر دراز

بمن ده که در کیش مردان مست / چه آتش پرست و چه دنیاپرست

بیا ساقی آن جام جم ده مرا / تعلل مکن دم بدم ده مرا

دم از سیر این دیر دیرینه زن / صلایی بمردان پیشینه زن

همان منزلست این جهان خراب / که دیدست ایوان افرا[illegible]یاب

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یک جو نیرزد سرای سپنج

بیا ساقی آن جام چون سلسبیل / که دلرا بفردوس باشد دلیل

بمن ده که طنبور خوش گفت و نی / که یک جرعه می به ز دیهیم وکی

بده تا روم بر فلک شیرگیر / بهم بر زنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک در او می‌سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم / مشام خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام / بکیخسرو و جم فرستد پیام
همان مرحلت این بیابان دور / که گم شد در او لشکر سلم و تور
کجا رای پیران لشکرکشش / کجا شیده ترک خنجرکشش
نه تنها شد ایوان و قصرش بباد / که کس تخته اش هم ندارد بیاد
بیا ساقی آن می که شاهی دهد / بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که سلطان دل بوده ام / کنون دورم از وی که آلوده ام
شرابم ده و روی دولت ببین / خرابم کن و گنج حکمت ببین
چو شد باغ روحانیان مسکنم / در انجا چرا تخته بند تنم
من آنم که چون جام گیرم بدست / ببینم در آن آینه هرچه هست
بمستی در پادشاهی زنم / دم خسروی در گدایی زنم

که حافظ چو مستانه آرد سرود / ز چرخش دهد رود و زهره درود

مغنی کجایی دو تایی بزن / بیکتایی او که تایی بزن
بمستان نوید سرودی فرست / بیاران رفته درودی فرست
مغنی بساز این نوای سرود / بگو با حریفان بآواز رود
روان بزرگان ز خود شاد کن / ز پرویز و از باربد یاد کن
مغنی ازین پرده نقشی بیار / ببین تا چه گفت از درون پرده دار
چنان برکش آهنگ این داوری / که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده / بیاران خوش نغمه آواز ده
رهی زن که صوفی بحالت رود / بمستی وصلش حوالت رود
مغنی کجایی بآواز رود / بیاد آور آن خسروانی سرود
که تا وجد را کارسازی کنم / برقص آیم و خرقه بازی کنم
بمستی توان در اسرار سفت / که در بیخودی راز نتوان نهفت
باقبال دیهیم و دارا و تخت / بهین میوه خسروانی درخت
خدیو زمین پادشاه زمان / مه برج دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی از اوست / تن آسانی مرغ و ماهی از اوست



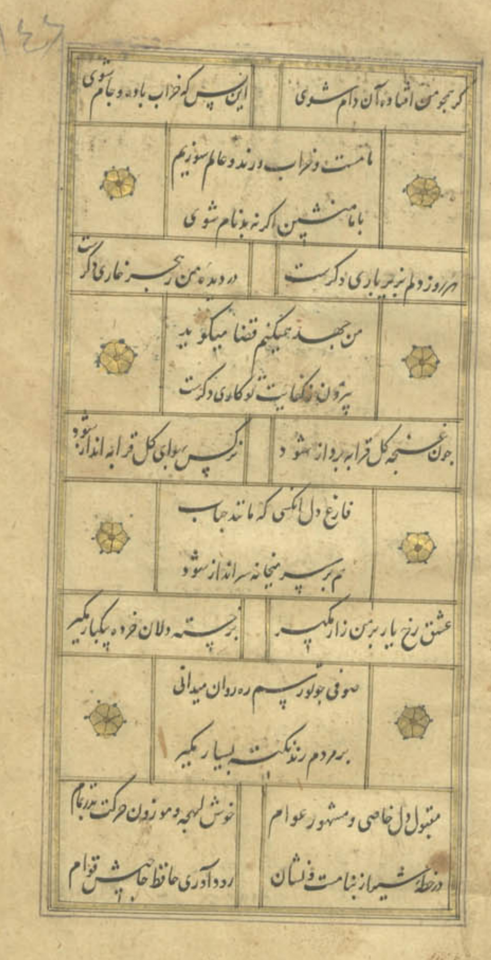
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان | ولی نعمت جان صاحبدلان
الا ای همای همایون نظر | خجسته سروش مبارک خبر
فلک را گهر در صدف چون تو نیست | فریدون و جم را خلف چون تو نیست
بجای سکندر بمان سالها | بدل چون خضر کشف کن حالها

فی الرباعیات

من حاصل عمر خود ندارم جز غم | در عشق تو من یار ندارم جز غم
یک همدم و همنشین ندارم جز غم
یک مونس و دمساز ندارم جز غم

کفتی که ز آشوب مدار اندیشه | دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل آنچه دلش میگویند
یکقطرهٔ خونست و هزار اندیشه

در سنبلش آویختم از روی نیاز | میگفتمش ار وصل خودم کار بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار | در عیش خوش آویز نه در عمر دراز



گر همچو من افتادهٔ آن دام شوی | ای بس که خراب باده و جام شوی
ما مست و خراب و رند و عالم سوزیم
با ما منشین اگر نه بدنام شوی

هر روز دلم بزیر باری دگرست | در دیدهٔ من ز هجر خاری دگرست
من جهد همیکنم قضا میگوید
بیرون ز کفایت تو کاری دگرست

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود | نرگس بهوای گل قرابه انداز شود
فارغ دل آنکسی که مانند حباب
هم بر سر میخانه سرانداز شود

عشق رخ یار بر من زار مگیر | بر خسته دلان خرده بیکبار مگیر
صوفی چو تو رسم رهروان میدانی
بر مردم رند نکته بسیار مگیر

مقبول دل خاص و مشهور عوام | خوش لهجه و موزون حرکت بدر تمام
در خطهٔ شیراز بنامت فلسان | رد و آوری حافظ حاجیش قوام



در غربت و آوارگی و بی یاری | افتاده ام و نیست مرا غمخواری

یا رب بخدایی خدا ایت که زود
این بنده خلاص ده ز غم یکباری

جز نقش تو در نظر نیاید ما را | جز کوی تو رهگذر نیاید ما را

خواب ارچه خوش آید همه در عهد شباب
خاکه بچشم در نیاید ما را

ایام شباب است شراب اولیتر | هر غمزده مست و خراب اولیتر

عالم همه سر بسر خرابست پار
در جای خراب هم خراب اولیتر

جون باده ز غم نبایدت جوشیدن | با لشکر غم نبایدت کوشیدن

سبزست خطت سبزی ازو دور مباد
می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

نه قصه آن شمع چگل بتوان گفت | نه حال دل سوخته دل بتوان گفت
غم بر دل تنگ من ازانست که نیست | یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

ای دوست دل از جفای دشمن درکش | با یار نکو شراب روشن درکش

با اهل هنر گوی گریبان بگشا
از چنبره جام تو دامن درکش

ای باد حدیث من نهانش میگو | سوز دل من بصد زبانش میگو

میگو نه بدان سان که ملالش گیرد
میگو سخنی و در میانش میگو

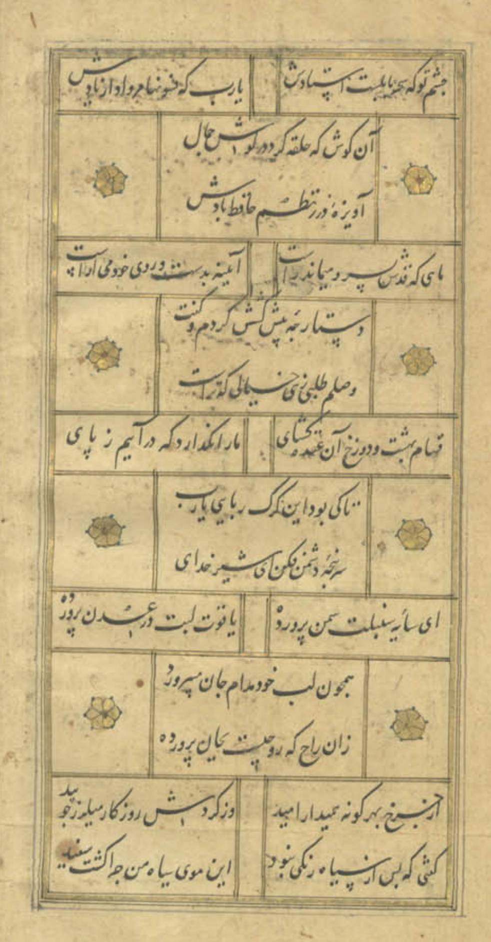
امشب ز غمت میان خون خواهم خفت | ور بستر عافیت برون خواهم خفت

باور نکنی خیال خود را بفرست
تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

چشمت که فسون و رنگ بسیار ازو | زنهار که تیغ و خنجر بسیار ازو

بس زود ملول گشتی از همنشان
آه از دل تو که سنگ بسیار ازو

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد | هر پاک روی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن عنیت عجب | چون مرد ندید از که آبستن شد



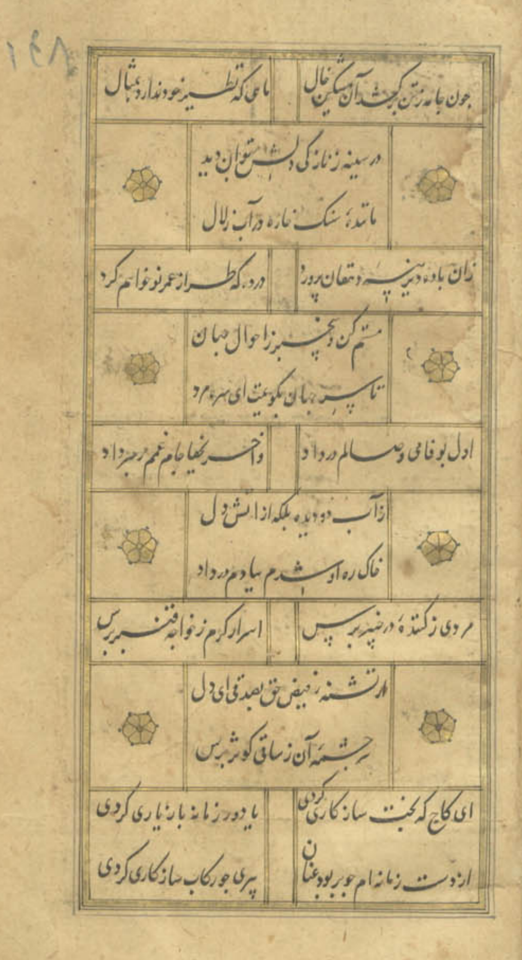
چشم تو که سحر بابلست استادش / یارب که فسونها برواد از یادش
آن گوش که حلقه کرد در گوش جمال
آویزه در نظم حافظ بادش

ماهی که قدش بسرو میماند راست / آیینه بدست و روی خود میآراست
دستارچه پیشکشش کردم گفت
وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

تا سام بهشت و دوزخ آن عقده گشای / ما را بگذارد که درآییم ز پای
تا کی بود این گرگ ربایی یارب
سرپنجه دشمن افکن ای شیر خدای

ای سایه سنبلت سمن پرورده / یاقوت لبت در عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان پرور
زان راح که روح بیان پرورده

از چرخ بهر گونه همیدار امید / وز گردش روزگار میلرز چو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود / این موی سیاه من چرا گشت سفید



چون جامه برتن کشد آن مشکین خال / ماهی که قطیفه خوند از دنبال
در سینه زمانگی دلش ستوان دید
مانند سنگ خاره در آب زلال

زان باده که دین بدهقان پرورد / در ده که طراز عمر نو خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان
تا با تو جهان بگویمت ای همدرد

اول بوفا می وصالم در داد / وآخر بجفا جام غمم در داد
از آب دو دیده بلکه از آتش دل
خاک ره او شدم بیادم در داد

مردی ز کننده در خیبر پرس / اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنه فیض حق بصدقی ای دل
سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

ای کاج که بخت سازگاری کردی / یا دور زمانه بانه یاری کردی
از دست زمانه ام چو بربود عنان / پیری چو رکاب سازگاری کردی



گفتم که لبت گفت زهی آب حیات — گفتم و سخنت گفت زهی حب نبات

گفتم سخن خوشش تو حافظ گفتا
شادی همه لطیفه گویان صلوات

لب باز مگیر یک زمان از لب جام — تا خود ببری کام جهان از لب جام

در جام جهان چو تلخ و شیرین بهمست
این از لب یار خواه و آن از لب جام

باز آی که چشم کمالت نگرانست — باز آی که دل در غم هجرانت بجانست

دریاب که بی روی تو ای نور بصر
سیلاب سرشک از من سرگشته روانست

فی المفردات

تمنای من از عمر و جوانی — وصال تست و آنگه زندگانی

چشم آیدم که ز شوق تو نهد سر بلحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب — بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

بادل

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود — هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

تم الدیوان افصح الفصحاء الشاعرین وابلغ البلغاء
المتکلمین قدوة الشعراء المتقدمین والمتاخرین
شمس الملة والدین محمد حافظ قدس
سره فی اوایل شوال سنه ثمان
وتسعین وثمانمایه علی ید
العبد المذنب پیر حسن
الکاتب والحمد لله
اولا وآخرا
م


۱۴۸
روز چهارشنبه
مجلس شورای ملی
کتابخانه

محمد بکنك قتحی اکمه سنه سنه قاریل احوک التنجی کون

دنیا یه کلمشدر

عثمانه بیکك طقوز اوجه سنه سنه عرفه کیجه سی

دنیا یه کلمشدر

حسین بیکك یکرمی سنه سنه دنیایه کلمشدر

خطنده دور الجانا اورده | اوله جدر
آلتنده اندوب ... اورده | اوله جدر
عشقنك زور زوره لطف اورده | اوله جور
برکی منزاقلی بوه الجانا | احسه اندوب
عشقن لطف اندوب | وحدت جدا دز

الفقیر الله عبد ... ١٠٨٥

بو کتاب ... علی افندی ...

سرلچه دعالرر

ما قطعتم من لينة او
تركتموها قائمة على
اصولها فبإذن الله
وليخزي الفاسقين

١٥٠

ایرح حافظ رشید ازبرح   درج حافظ اشرف ازبرح
محمد خواجه شیخ مسو ازبرح   توقه تفق حور ازبرح

حاجی
ماهی الحجه
٢٣


H. mevlana
Divani